

روئزش کردی، مکر دی پاده است کیرا نبود؟ ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۴



بحرا: پرویز شهبازی

۱۳۹۹/۰۳/۲۷

متشکر کامل برنامه شماره ۸۱۹ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۴

رو تَرُش کردی، مگر دی بادهات گیرا نبود؟

ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود؟

یا به قاصد رو تَرُش کردی ز بیم چشم بد

بر کدامین یوسف از چشم بدان غوغا نبود؟

چشم بد خستش ولیکن عاقبت محمود بود

چشم بد با حفظ حق جز باطل و سودا نبود

هین، مترس از چشم بد وان ماه را پنهان مکن

آن مه نادر که او در خانه جُوزا نبود

در دل مردان شیرین جمله تلخی‌های عشق

جز شراب و جز کباب و شکر و حلوا نبود

این شراب و نقل و حلوا هم خیال احولیست

اندر آن دریای بی‌پایان به جز دریا نبود

یک زمان گرمی بکاری، یک زمان سردی در آن

جز به فرمان حق این گرما و این سرما نبود

هین خُمش کن، در خموشی نعره می‌زن روحوار

تو که دیدی زین خموشان کاو به، جان گویا نبود؟

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۷۴۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۴

رو تُرُش کردی، مگر دی بادهات گیرا نبود؟

ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود؟

پس می‌گویند که ای انسانی که عبوس هستی، یعنی زیر دردهای من ذهنی هستی، مگر یک لحظه قبل، دی یعنی دیروز در اینجا یعنی یک لحظه قبل که الان حالش مشخص می‌شود، شرابی که خوردی گیرایی نداشت یعنی تو را مست نکرد تا با دید ذهن نبینی، با دید همانیدگی‌ها نبینی،

پس دارد می‌گویند که به حال خودت نگاه کن، حال ما انعکاس مرکز ماست. و اینکه مرکز ما چجوری هوشیاری دارد بستگی به این دارد که ما با دید عدم می‌بینیم یا با دید همانیدگی‌ها می‌بینیم، اگر با دید عدم می‌بینیم یعنی عدم مرکزمان است این آب زنده کننده و حیات را یا شراب ایزدی را از خدا یا زندگی می‌گیریم، که در اینصورت نباید عبوس باشیم.

ولی اگر حقیقتاً ما عبوس هستیم، خشمگین هستیم، رنجیده هستیم، نگران هستیم، مضطرب هستیم، پشیمان هستیم، حس تلخی می‌کنیم، اینها عبوسی است دیگر، غصه می‌خوریم، حتماً یک لحظه پیش که ما شراب خوردیم، در مرکزمان شراب خوردیم این شراب از جهان بیرون بوده. یعنی از طریق همانیدگی‌ها خوردیم، و این همانیدگی‌ها چیزهای بیرونی هستند، برای همین در مصراع دوم می‌گویند که به من بگو ببینم یک لحظه قبل که شراب خوردی، چرا می‌گوییم یک لحظه قبل؟ برای اینکه ما حالمان را بوسیله ذهن مان و پنج تا حس مان حس می‌کنیم، یعنی ذهن ما پس از اینکه این اتفاق می‌افتد می‌فهمد.

وقتی مرکزمان در بیرون منعکس شد، یعنی حال ما درست شد حال ذهنی ما تازه می‌فهمیم. پس بنابراین معلوم می‌شود که یک لحظه قبل در مرکز ما چه خبر بوده، الان اگر حس می‌کنم سالم بد است،

پس معلوم می‌شود قبل از اینکه این قلم زندگی این اصطلاح جَفَّالِقَم اینجا کاربرد دارد، مرکز من را خدا منعکس کرد بیرون و این انعکاس حال خراب است، من از حال خرابم می‌فهمم آن ساقی که لحظه قبل به من می‌داد، دنیا بوده جهان بوده و من از طریق همانیدگی‌ها از بیرون شراب گرفتم. برای همین می‌گویند که: به من بگو ببینم ساقی تو یک لحظه قبل که الان حالت خراب است دنیا بود؟ یعنی بیگانه بود پس جهان از ما یا نسبت به ما بیگانه است، و ما از جنس آن شه زیبا یعنی زندگی یا خدا هستیم.

می‌گوید این را بازبینی کن، حال خراب ما باید ما را برگرداند به شرابی که یک لحظه قبل خوردیم که این شراب را اگر خدا به ما داد ما تسلیم بودیم و فضاگشایی کردیم در اطراف اتفاق این لحظه که به ما شراب داد اگر او شراب داده و ما اخمو هستیم، حتماً عمداً اخمو هستیم، چون در ابیات بعد می‌گوید که نکند تو اخمو هستی قاصداً، دانسته برای اینکه چشمان بد اثر بد روی تو نگذارند، چشمان بد هم چشمانی هستند که با دید ذهن می‌بینند، در مرکزشان من ذهنی دارند، بنابراین انرژی مخرب متساعد می‌کنند. و این چنین انرژی ای روی ما تأثیر دارد.

یعنی من های ذهنی اطراف ما روی ما تأثیر دارد همیشه آن قضیه فیزیک مدرن را هم گفتیم که: ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، یعنی هر کسی که شما را تماشا می‌کند با هر دیدی که شما را می‌بیند، می‌خواهد مجبور کند شما از آن جنس بشوید و بارها هم گفتیم طبق این قضیه ما از هر جنسی باشیم، روی اطرافیانمان مخصوصاً بچه های مان همان اثر را می‌گذاریم. اگر شما یک کسی را به صورت درد می‌بینید دارید فشار می‌آورد انرژی وارد می‌کنید که او را از جنس درد کنید اگر از جنس حضور هستید، دارید نیرو می‌فرستید که او از جنس حضور بشود.

پس ناظر مشاهده کننده، جنس منظور یا مشاهده شونده را همیشه تعیین می‌کند. و این قضیه را شما باید همیشه در نظر داشته باشید که آدم های اطرافتان دارند سعی می‌کنند به چه صورتی به چه جنسی شما را ببینند، به چه جنسی؟ از جنسی که خودشان هستند، بستگی به مرکزشان دارد.

پس این بیت مهم به شما یادآوری می‌کند که این لحظه به حالتان نگاه کنید و صادقانه بگویید که من لحظه‌ی قبل که شراب خوردم آیا از جهان گرفتم؟ و مشخص است که می‌گوید جهان نسبت به ما بیگانه است برای اینکه ما از جنس خداییت هستیم، از جنس هوشیاری هستیم از جنس زندگی هستیم، جهان از جنس جسم است. و این جنس اصلی ما از جنس شاه است ما امتداد خدا هستیم.

و برای همین این شعر را می‌خوانیم که شما بدانید اگر حالتان خراب است هنوز از جنس خدا نیستید و اتفاقی که در این جهان می‌افتد این است که ما بصورت هوشیاری می‌آییم به این جهان، اول وارد ذهن می‌شویم و آن چیزهایی که پدر و مادرمان می‌گویند این ها مهم هستند، آنها را ما بصورت فکر درمی‌آوریم، و بعنوان هوشیاری و امتداد خدا حس هویت به آنها تزریق می‌کنیم. به محض اینکه حس هویت به آنها تزریق می‌کنیم حس وجود تزریق می‌کنیم از جنس آن می‌شویم موقتاً بصورت ذهنی و آن می‌شود مرکز جدید ما و عینک جدید ما، از طریق آن می‌بینیم جهان را و خدا را.

وقتی که همانیده می‌شویم یا حس هویت تزریق می‌کنیم می‌شود عینک ما، این جسم بیرونی که می‌گوید بیگانه است این، با هر چیزی که هم هویت می‌شویم ما و می‌شود مرکز ما این نسبت به جنس اصلی ما بیگانه است. و بارها گفتیم که

اتفاقی که می‌افتد در این فرایند که اسمش همانیدن است یا هم هویت شدن است مرکز ما عوض می‌شود. مرکز ما قبلاً هوشیاری بود خداییت بود نظر بود، الان می‌شود فکر، و فکر هوشیاری جسمی هست.

بنابراین مردم شروع می‌کنند به هوشیاری جسمی پیدا کردن و همه چیز را جسم می‌بینند، از جمله خدا را هم جسم می‌بینند، خودشان را هم جسم می‌بینند، انسان خودش را جسم ببیند و بداند همه انسانها را هم جسم می‌بیند و جسم می‌داند، درحالی‌که نه ما نه بقیه انسانها این‌ها از جسم نیستند، از جنس خداییت هستند هوشیاری هستند. و وقتی که آن چیز هم هویت شده شد عینک ما، ما برحسب آن می‌بینیم و حول محور آن کارهای مان را سازمان می‌دهیم. و پس از آن شروع می‌کنیم به این شعار که: «این چیز هر چه بیشتر بشود بهتر است» بنابراین می‌افتیم به کمی و زیادی هر چه آنها زیادت‌تر می‌شوند، ما زیادت‌تر می‌شویم بزرگ‌تر می‌شویم، هر چه آنها کمتر می‌شوند برحسب آنها ما کمتر می‌شویم. این کار غلط است این دویی است.

و زندگی می‌خواهد یا خدا می‌خواهد که ما بزودی متوجه همینطور که غزل می‌گوید این احوالی بشویم دوبینی، و دوباره برگردیم و هوشیارانه از جنس خدا بشویم از جنس زندگی بشویم، ولی موقع برگشتن چون ما با عینک جسم می‌بینیم نمی‌توانیم راه را پیدا کنیم، عینک‌های جسمی ما را بسوی جسم‌ها می‌برند، وقتی بسوی جسم‌ها می‌برند یعنی توی ذهن از یک جسمی به جسم دیگر حرکت می‌کنیم، و مرتب برحسب آنها می‌بینیم. و هر کسی که همانیده است از آن جنس است، طبق قانون جذب بسوی آن می‌رود و همان را شروع می‌کند به زیاد کردن.

اینها اصول اولیه است که باید بدانید برای همین هر هفته من تکرار می‌کنم، پس مولانا یک سؤال از شما می‌کند که باید جوابش را بدهید. باید بگویید که بطور مکرر یا غالباً شما از دست خدا شراب می‌خورید؟ انرژی می‌گیرید یا از همانیدگی‌های مان؟

با این توضیحاتی که من می‌دهم می‌بینید که هر همانیدگی که از جنس ذهن است یا جسم است، نسبت به اصل ما که اشتباهاً این جسم را خودمان گرفتیم بیگانه است. ولی با دید ذهن این بیگانگی مشخص نیست. برای همین ما ابیات مولانا را می‌خوانیم ببینیم که چه اشتباهی می‌کنیم ما و چجوری اشتباه می‌کنیم.

اما این بیت را سریع من با شکل‌های که معمولاً داریم توضیح می‌دهم و این شکل را بزرگ می‌کنم، همینطور که بارها گفتم این تصاویر به فهم یا به درک عمیق این فرایند همانیدگی کمک می‌کند. و توضیح ابیات با این شکل‌ها کاملاً برای شما معلوم می‌کند که اشکال شما در کجاست؟ به شرط اینکه خسته نشوید، و کار روی خودتان را و تمرکز روی خودتان را ادامه بدهید.



شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)

مثلاً می‌بینید که پس از آمدن ما بصورت هوشیاری به این جهان پدر و مادرمان و خانواده‌مان و یا بطور کلی جامعه به ما یاد می‌دهند که چیزهایی که در مرکز این دایره نوشته شده، اینها مهم هستند. و هر چیزی که مهم باشد فوراً می‌شود مرکز ما، ما با آن همانیده می‌شویم وقتی که بچه هستیم. و اینها عبارت اند از:

هر چیزی که ما بتوانیم در فرمان بیاوریم یعنی پنج تا حس مان به اصطلاح برای خودمان مشخص کنیم، و با فکر برای خودمان ارائه کنیم هر چیزی که در فکر من می‌گنجد: خودم و مشخصاتم، غالباً همسرم چون همسرم آدم مهمی است برای من و بقیه اعضای خانواده اگر مهم باشند پول حتماً مهم است برای اینکه چیزهای همانیدگی من را می‌خرد، همه چیزهای باارزش من که ارزش پولی دارد یا ارزش عاطفی دارد، کار من، حرفه من موقعیت اجتماعی من، نقش های من، اینکه مثلاً معلم هستم، یا پدر هستم مادر هستم یا نقش‌های اجتماعی، تفریح هر چیزی که من تفریح می‌نامم و با آن همانیده ممکن است بشوم که حتماً باید مسافرت بروم، چه می‌دانم یا مهمانی بروم اینها جزو تفریحات است که مردم با آنها همانیده هستند،

مردم با دوستانشان که دوستان ذهنی هستند هم هویت هستند، دشمنان ذهنی می‌سازند، با آنها هم هویت هستند همینطور دردهایی که از اینجور دیدن ایجاد می‌شود با آنها هم هویت هستند، و بطور کلی باورها که الگوهای فکر هستند یعنی غالب‌هایی هستند که ما هوشیاری را می‌ریزیم توی آنها و مرتب از آنها استفاده می‌کنیم، با این الگوهای فکری و عمل ما همانیده هستیم. یعنی چجوری عبادت می‌کنیم، چجوری نمی‌دانم وقتی می‌میریم چکار می‌کنند با ما یا چجوری مراسم برپا می‌کنیم. وقتی ازدواج می‌کنیم جشن می‌گیریم چکار می‌کنیم با اینجور آداب و رسوم هم ما همانیده هستیم،

و اینها براساس یک الگوهای عمل و فکر انجام می‌شوند که بیشتر اوقات ما با آنها همانیده هستیم. یعنی مرکز ما هستند. بطور کلی مردم با باورهای مذهبی، سیاسی، اجتماعی، شخصی، خانوادگی، و هر جور باوری همانیده هستند. یکی از اشکالات این همانیدگی که ابتدا لازم است که ما در این جهان باقی بمانیم یعنی نمیریم، چون آنها را زیاد می‌کنیم و برحسب آنها می‌بینیم، این به ما کمک می‌کند برای بقا اول کار تا ده سالگی دوازده سالگی، و جدایی را یاد می‌گیریم هر چیزی که در مرکز ما باشد. این چهار تا خاصیت را می‌گیریم: عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت، بله، اینها را هم قبلاً توضیح دادم، و می‌دانید یعنی چی.

پس بنابراین این شرابی که ساقی به ما می‌دهد اینها هم اجزای همان شراب هستند، اگر بخواهیم با ذهن تعریف کنیم: مثلاً عقل توانایی تشخیص اینکه چه صلاح من است، چه فکری بکنم چه عمل بکنم و حس امنیت، و آرامش و هدایت که به چه سمتی بروم که این از چیزهای مرکز گرفته بشود که چیزهای بیرون هستند، یعنی اینها بیگانه هستند نسبت به من، و قدرت عمل و رویارویی با چالش‌ها، اینها چهار تا خاصیتی است که هر چیزی که در مرکز من باشد من از آن طلب می‌کنم بیرون می‌کشم،

برای همین است که می‌گوید تو هر لحظه این مرکز را در بیرون منعکس می‌کنی، الان که حالت خراب است به من بگو ببینم این می‌را از یکی از اینها گرفتی یا اینکه این شکلی



شکل شماره ۲ (دایره عدم)

بودی، این شکل (دایره عدم) عبارت از این است که شخص متوجه می‌شود که گرفتن می‌از این همانیدگی‌ها که در مرکز هستند همیشه حالش را خراب می‌کند، و قرار نیست اینها در مرکز ما پس از ده دوازده سالگی بمانند، اینها یکی یکی باید شناسایی بشوند و رانده بشوند به حاشیه، دیگر عینک دید ما نباشند، یعنی ما حس هویت را هوشیارانه از آنها بکنیم. پس به ما می‌گوید که تو الان آگاه هستی که این شرابی که گرفتی یک لحظه پیش از عدم بوده؟ یا نه از همانیدگی‌ها بوده که نسبت به تو بیگانه هستند؟ و اگر اینها (دایره همانیدگی‌ها) در مرکز ما باشد ما نوکر جهان هستیم و اتفاقات هستیم بوسیله آنها کنترل می‌شویم. اگر این شکل (دایره عدم) باشد که در مرکز عدم هست و در آن به اصطلاح اجسام قبلی یا فرم‌های ذهنی و فکری قبلی در مرکز ما نیست دیگر، رانده شده اند، آنها وقتی رانده شدند دیگر از آنها نمی‌گیریم، عدم از جنس زندگی است خداست. وقتی مرکز ما خالی می‌شود خدا آمده به مرکز ما، یعنی ما داریم یواش یواش از جنس همان هوشیاری می‌شویم، همان اصلی می‌شویم، جنسیتی می‌شویم که قبل از آمدن به این جهان بودیم.

بله بقیه شکل‌ها را هم توضیح می‌دهیم خیلی سریع ولی پس از توضیح دادن بیت اول با شکل‌ها دوباره به این دو دایره باز خواهیم گشت که ابیاتی را با این دو دایره دوباره توضیح بدهم که برای شما کاملاً مشخص بشود که مولانا چجوری اینها را توضیح می‌دهد که این دیدن بر حسب عینک همانیدگی‌ها چه بلاهایی سر ما می‌آورد و مردم ادامه می‌دهند این کار را، و چه عواملی سبب می‌شود مردم ادامه بدهند.



شکل شماره ۳ (مثلث همانش)

می‌بینید که این جا یک مثلثی هست که این قائده مثلث یعنی ضلع پایینی همانیدگی با چیزها است. و این نشان می‌دهد که با هر چیزی ما همانیده بشویم بلافاصله دو تا خاصیت در ما زاده می‌شود، یکی مقاومت است یکی قضاوت، پس این

مثلث همانش است که مثلث مخربی است. این نشان می‌دهد که در مرکز ما آن نقطه چین‌ها هستند، یعنی آن‌ها همانیدگی‌های ما هستند نسبت به اصل ما بیگانه هستند، عینک دید ما هستند، ما هوشیاری جسمی داریم. در هوشیاری جسمی ذهنی ما دانش ذهنی داریم. یعنی برحسب این چیزها دیدن را ما دانش می‌دانیم. وقتی قضاوت براساس این دانش می‌کنیم که دانش ذهنی است، دانش خدایی را که این لحظه ممکن است خدا به ما بدهد زندگی به ما بدهد که در این

شکل



شکل شماره ۴ (مثلث واهمانش)

مشخص است پس می‌زنیم، پس می‌زنیم. پس اگر بیت را با این مثلث (مثلث همانش) بررسی کنیم متوجه می‌شویم که مولانا می‌گوید: رو تَرُش کردی مگر دی بادهات گیرا نبود. کسی که این حالت را دارد (مثلث همانش) یعنی همانیدگی‌ها را گذاشته مرکزش و براساس دانش آن همانیدگیها قضاوت می‌کند، و واضح است که در مقابل قضاوت خدا ایستاده، خدا با قضا و کن فکان کار می‌کند، بارها گفتیم، یعنی می‌گوید: بشو و می‌شود. تشخیص می‌دهد که ما چه جوری این مرکز همانیده را باید متلاشی کنیم و اتفاقات را بوجود می‌آورد.

و ما اگر مقاومت داشته باشیم و قضاوت داشته باشیم در مقابل اتفاقات، شرابی که می‌گیریم از بیرون است و ما قربانی اتفاقات می‌شویم. در مقابل هر چیزی مقاومت کنید قربانی می‌شوید. و آن نفوذ می‌کند و شما را آن اتفاق زیر سلطه خودش در می‌آورد، مردم قربانی اتفاقات و همانیدگی‌های مرکز خودشان هستند. همچنین این مثلث (مثلث همانش) نشان می‌دهد که این شخص که همانیدگی دارد در مرکزش با قضاوت و مقاومت دارد چهارتا برکت زندگی را از این

همانندگیها می‌گیرد که اینها آفل هستند و دایم فرو می‌ریزند. پس این چنین شخصی عقل درستی ندارد، حس امنیت خوب ندارد، هدایت خوب ندارد، قدرت زیادی ندارد.

برعکس این شخص (مثلث واهمانش) که متوجه شده این همانندگیها نباید در مرکزش باشد، مرتب تسلیم می‌شود، مرکزش را از جنس عدم می‌کند، و صبر می‌کند که این همانندگیها از مرکزش رانده بشوند به حاشیه، رانده شدن همانندگیها به حاشیه یعنی که شما حس وجود یا هویت را از آنها پس می‌گیرید، ولی آنها را هنوز دارید. یعنی شما می‌توانید امواتان را داشته باشید ولی اینها در حاشیه باشند و مرکز شما نباشند. و از اینکه مرکزشان عدم می‌شود شکر می‌کنند، پس مرتب دارند می‌شناسند با چی همانیده شدند و عمل واهمانش انجام می‌دهند.

و یک چیزی هم که قبلاً گفته‌ایم الان لازم است که تکرار کنم این است که در این مثلث همانش وقتی انسان با چیزی همانیده می‌شود و آن می‌شود مرکزش و می‌شود عینک دیدش یعنی هشیاری از پشت آن می‌بیند زمان ایجاد می‌شود، چرا زمان ایجاد می‌شود؟ برای اینکه این همانیدن و عینک همانیدگی به چشم زدن، باعث می‌شود انسان از جنس جسم ذهنی بشود. و جسم همیشه در حال تغییر است. پس بنابراین زمان تغییرات جسم را نشان می‌دهد.

از وقتی که ما جسم شدیم دچار زمان هم شدیم، بنابراین گذشته و آینده پیدا می‌شود، تا حالا نبود برای ما، گذشته نشان می‌دهد که ما چه جوری تغییر کرده‌ایم زمان تغییرات را اندازه می‌گیرد، و آینده هم نشان می‌دهد که ما چه جوری در آینده برحسب همانندگیها تغییر خواهیم کرد. اگر مرکزمان از همانندگیها خالی بشود (مثلث واهمانش) زمان گذشته و آینده هم از بین می‌رود، زمان گذشته و آینده.

زمان ذهنی یا روانشناختی است، و لزومی ندارد ما زمان روانشناختی داشته باشیم. ما می‌توانیم در این لحظه باشیم، به این لحظه زنده باشیم، ولی گذشته و آینده را هم بدون اینکه در آن حس وجود باشد بینیم. یعنی برای یادگیری تجربه‌ها، یادآوری تجربه‌ها برویم به گذشته بیاییم ولی رفتن به گذشته و آمدن، هیچ دردی ندارد، هیچ به اصطلاح بلحاظ حس وجود، مثل مثلا رنجش مان یادمان بیفتد، خود رنجشها در ما گذشته‌ی درد است و ما آن را داریم، اگر داریم وقتی آن چیز یادمان می‌آید حالمان خراب می‌شود، لزومی به این کار نیست.

پس یواش یواش که همانندگیها را به حاشیه می‌رانیم زمان هم، زمان روانشناختی حذف می‌شود. و انسانها از زمان و مکان انرژی می‌گیرند، مکان یعنی همین جسم خودشان، وقتی جسم شدند سعی می‌کنند از اجسام بیرونی و حتی از انسانهای بیرونی شیره بکشند، شیره زندگی که گفتیم مصنوعی است به درد نمی‌خورد، یا از هر چیز دیگری، پس بنابراین وقتی دچار زمان شدیم ما، به دلیل اینکه تغییراتمان را می‌خواهیم اندازه بگیریم، اگر جسم نباشیم زمان هم از بین می‌رود. اگر

جسم باشیم حتماً دچار گذشته و آینده هستیم، که می‌خواهیم اندازه بگیریم ببینیم در آینده چه جوری این جسم ما تغییر خواهد کرد در حالی که ما جسم نداریم، یعنی جسم ذهنی نداریم، جسم ذهنی یک توهم است. و آن موقعی است که مرکز ما عدم می‌شود.

بله این توضیحات مفید است برای هر کسی که به اصطلاح به این برنامه گوش می‌کند ولو اینکه ده سال هم گوش می‌کند یادآوری این مطالب با این شکلها بسیار مفید است. و این شکل را



شکل شماره ۵ (افسانه من ذهنی)

هم برایتان توضیح می‌دهم خیلی سریع بیت را دوباره می‌خوانم

(افسانه من ذهنی)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۴

رو ترش کردی، مگر دی بادهات گیرا نبود؟

ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود؟

یعنی به من بگو ببینم یک لحظه قبل یک همانندگی به تو شراب داد، از آن شیره کشیدی، مثلاً یک تائیدی توجهی از بیرون گرفتی یا نگرفتی یا اینکه خدا به تو شراب داد؟ به این سؤال من جواب بده، گفتیم اگر یک کسی این مثلث همانش را داشته باشد یواش یواش یک مستطیلی هم در اطرافش درست می‌شود، و آن عبارت این است از این است که یواش یواش این طرز دید یعنی هشیاری جسمی داشتن و از جنس جسم بودن و در زمان بودن و قضاوت و مقاومت داشتن سبب

می‌شود که انسان زندگی را به مانع تبدیل کند به موانع ذهنی، یعنی موانعی در ذهنش بسازد که نمی‌گذارند این جسم به ثمر برسد چون جسم را می‌خواهد به ثمر برساند.

توجه می‌کنید بنابراین موانع توهمی می‌سازد پس از یک مدتی این موانع را به مسئله تبدیل می‌کند. مسئله عبارت از این است که شما نه می‌توانید آن را حلش کنید، و نه می‌خواهید حلش کنید، پس هر وضعیتی که شما را رنج می‌دهد ولی شما یا نمی‌توانید در باره اش کاری بکنید یا نمی‌خواهید کاری بکنید، این مسئله هست، و پس از یک مدتی مسائل مان را ما به دشمن تبدیل می‌کنیم. این طرز زندگی ما را دچار یک افسانه ای می‌کند که افسانه من ذهنی است. که کاملاً یک به اصطلاح توهم ساخته ذهن است، جای بسیار خطرناکی است چون می‌بینید که این شخص (افسانه من ذهنی) مقاومت دارد براساس دانش ذهنی خودش، بنابراین چیزها را نمی‌پذیرد که عوض بشود. و همینطور عوض نشده باقی می‌ماند و روز به روز این دیدش، دردهایش را زیاد می‌کند موانع زندگی و مسائلس را زیاد می‌کند، دشمنانش را زیاد می‌کند و چه بسا در این وضعیت خورد بشود و جسمش هم مریض بشود و از بین برود.



شکل شماره ۶ (حقیقت وجودی انسان)

ولی آن یکی حالت (حقیقت وجودی انسان) یعنی اینکه یک کسی عمل واهمانش انجام می‌دهد و همانندگی هایش را می‌شناسد، و حس هویت را از آنها می‌گند و بیرون می‌کشد و خود جسم را به طور ساده بدون هویت نگه می‌دارد، و این کار را می‌دهد، فضای درونش باز می‌شود و این فضای درون بینهایت می‌شود، به طوری که پس از

یک مدتی هیچ چیز در مرکزش نیست که هویت داشته باشد. این موقعی است که ما بینهایت خدا زنده می‌شویم، و در این لحظه ابدی مستقر می‌شویم و زمان روانشناختی از بین می‌رود، برای اینکه ما دیگر از جنس جسم نیستیم. تا زمانی که از جنس جسم هستیم و عینکهای ذهنی جسمی داریم ما در زمان خواهیم بود یعنی در گذشته و آینده،

و این شخص (حقیقت وجودی انسان) مرتب به دو تا خاصیت دیگر دست پیدا می‌کند و از آن استفاده می‌کند و آن صبر و شکر است، من ذهنی صبر را نمی‌شناسد و شکر را هم نمی‌شناسد و این شکر می‌بینید که یکی از جنبه‌های همین قدرشناسی است، قدر یک چیزی را دانستن است که من ذهنی نمی‌داند (افسانه من ذهنی)، من ذهنی فقط طلبکار است می‌گوید هرچی بیشتر بهتر، و هر چی هم به اصطلاح اندوخته می‌کند با توجه به اینکه کارش مانع سازی و مسئله سازی و دشمن سازی است، و می‌خواهد جسمش را به ثمر برساند، جسمش هیچ موقع به ثمر نمی‌رسد.

ما نیامدیم که جسم مان را به ثمر برسانیم چون می‌بینید که وقتی جسم ما می‌خواهد به ثمر برسد، مثلاً ما دلمان می‌خواهد یک غذای خوشمزه ای بخوریم، ولی یک غذا را هر چقدر هم خوشمان می‌آید یک خرده بیشتر که می‌خوریم می‌بینیم که اشباع شدیم دیگر بیشتر از آن مطلوبیت ندارد برای ما، هر چیزی که ما واقعاً حرصش را می‌زنیم اگر زیاد بشود یا بیش از حد زیاد بشود دل ما را می‌زند. این نشان می‌دهد که جسم ما با زیاد شدن این نقطه چین‌ها به ثمر نمی‌رسد بنابراین این شخص (افسانه من ذهنی) مرتب ناراحت است ولی باید ناراحت دیدش باشد که می‌خواهد جسمش را به ثمر برساند، جسم به ثمر نمی‌رسد.

ولی عدم (حقیقت وجودی انسان) به ثمر می‌رسد. ما به عنوان هشیاری به ثمر می‌رسیم به ثمر رسیدن ما در واقع زنده شدن ما به بینهایت خداست. عرض کردم صبر و شکر زائیده می‌شود در اولین مرتبه که ما از طریق عدم می‌بینیم، صبر و شکر در ما زائیده می‌شود و پرهیز هم معنی پیدا می‌کند، چون متوجه می‌شویم که آوردن یک چیزی به مرکزمان، ما را به خطر می‌اندازد از جنس جسم می‌کند، در زمان می‌اندازد، در زمان زندانی می‌کند.

بنابراین پرهیز می‌کنیم یک چیز را که مال بیرون است بیاوریم به مرکزمان، پس پرهیز و صبر و شکر یواش یواش پیدا می‌شود در زندگی این شخص (حقیقت وجودی انسان)، و این شخص شروع می‌کند به رشد، الان شما جزو این شکل (حقیقت وجودی انسان) هستید که اگر به صورت مرتب و متعهدانه این برنامه را تماشا می‌کنید، مسلماً از جنس این شکل هستید.

پس بنابر این هر لحظه را می‌بینید که سمت چپ مستطیل نوشته پذیرش، پس این لحظه را با پذیرش یعنی با فضا گشایی و رضا شروع می‌کنید، و این کار شادی دارد، اصلاً دیدن برحسب عدم همانطور که در شعر هم آمده، وقتی آن شه زبیا



ساقی هست، شادی بی سبب می آید، شادی بی سبب یعنی هم هویت شدگی سبب اش نیست، بلکه از عدم می آید بیرون، و نشان می دهد که اصل ما از جنس شادی است.

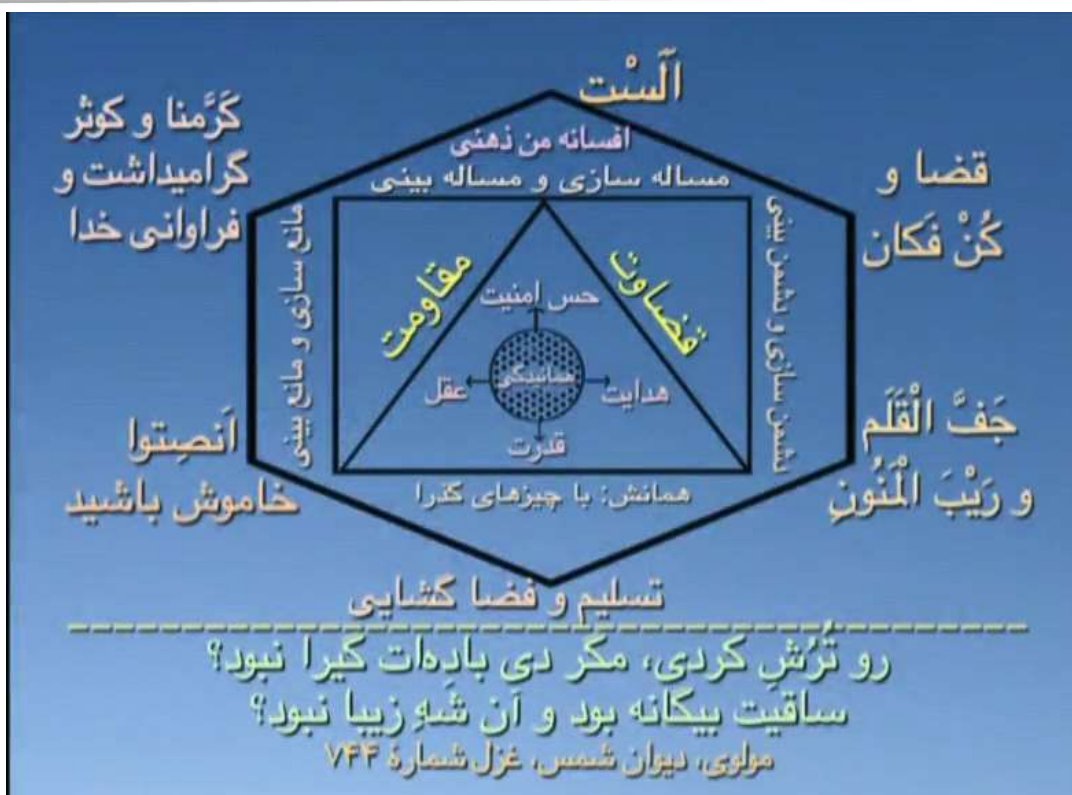
پس از یک مدتی که پذیرش و شادی بی سبب را تمرین کردیم، یک برکت دیگری، خاصیت دیگری به ما روی می آورد و آن آفرینندگی است، که برای این کار آمده ایم، هر چه آن مرکز عدم تر می شود، یعنی فضای درون ما گشاده تر می شود و این نقطه چین ها می رود به حاشیه، ما آفریننده تر می شویم، و متوجه می شویم که این نقطه چین ها یعنی باورهای قبلی پوسیده بوده، اینها جسم بودند، ما می توانیم باور جدید، الگوی جدید ایجاد کنیم، ما آفریننده هستیم، پس دست می زنیم به آفرینش، شما باید به اینجا برسید.

بله، این هم مشخص است که به کدام سمت باید برویم، و البته برای این کار شما باید حتماً قانون جبران را اجرا بکنید، قانون جبران این است که ما وقتی از این حالت همانندگی (افسانه من ذهنی) شروع می کنیم، یعنی مرکز ما پر از عینک های مختلف جسمی است، این لحظه با این عینک می بینیم، ما هوشیاری هستیم، درست مثل اینکه امتداد خدا آمده عینک مادی زده و می بیند، لحظه بعد این عینک، لحظه بعد این عینک، از طرف دیگر به چنین جسمی از بیرون نیرو وارد می شود، که بیت بعدی غزل می گوید.

یعنی اگر ما من ذهنی داریم، تمام من های ذهنی روی ما نیرو وارد می کنند، و نیروی شان این است که ما متحول نشویم، یعنی به این صورت (حقیقت وجودی انسان) در نیاییم، بنابر این شما حتماً باید قانون جبران را انجام بدهید، باید حواس تان روی خودتان باشد، باید کار بکنید، مرتب باید این ابیات را تکرار کنید تا معانی در شما زنده بشود، باید کار کنید دیگر، کار نکنید به نتیجه نمی رسید.

و نه تنها قانون جبران را با تمرکز روی خود در کار روی خود باید انجام بدهید، از نظر مادی هم باید جبران بکنید، باید یک چیزی بدهید تا ذهن تان بگذارد این دانش وارد سیستم شما بشود، و گرنه این من ذهنی شما، هم برحسب اصول خدا کار می کند، تا زمانی که ما قانون جبران را از نظر مادی را رعایت نکنیم، این مثل دربان آنجا ایستاده، نمی گذارد وارد سیستم شما بشود، حتماً قانون جبران را انجام بدهید.

یک شکل دیگر هم من توضیح می دهم برایتان و آن این است که قبلاً هم که توضیح دادم،



شکل شماره ۷ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۸ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

این شش ضلعی هست، این شش ضلعی که با افسانه ی من ذهنی و حقیقت وجودی نشان داده می شود، یعنی این دو شکل، اگر خوب دقت کنید نشان می دهد که شما در این لحظه اجازه می دهید خدا به شما انرژی زنده کننده بدهد؟ عشق بدهد؟ برکت بدهد؟ یا نه، نمی گذارید؟

این شکل (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) که مرکز همانیده دارد، و قضاوت و مقاومت دارد و در افسانه ی من ذهنی زندانی است، می بینید که این شخص با این شش تا محور نمی سازد، برای اینکه در این لحظه از جنس جسم است.

این یکی شکل (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که حتی برای یک لحظه مرکزش را عدم بکند، از جنس عدم است، از جنس عدم بودن آست را به یاد ما می آورد، آست یعنی ما از جنس خدا هستیم، بله، و همین طور با تسلیم و فضا گشایی ولو یک لحظه می توانیم از جنس آست بشویم، و مثل اینکه هر لحظه خدا به ما می گوید که شما از جنس من هستید؟ و ما با فضا گشایی در اطراف اتفاق این لحظه می گوییم بله، یعنی به اتفاق این لحظه می گوییم بله، این شخص می گوید بله.

ولی شخص قبلی (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) که مقاومت دارد می گوید نه، نه، وقتی نه می گوییم به اتفاق این لحظه ما از جنس الست دیگر نیستیم، اگر بله می گفتیم هستیم، از همانجا اشکال ما شروع می شود، و همین قانون آست هم می گوید که: گذشته ما که یک چیز ذهنی است، نباید و نمی تواند در جنس این لحظه ی ما که می تواند از جنس عدم باشد و خدا باشد اثر بگذارد.

این موضوع را همیشه یادتان باشد که منظور از آست دو تا چیز است: یکی اینکه شما به اتفاق این لحظه می گوید بله، که بله گفتن به اتفاق این لحظه بله گفتن به این است که شما از جنس خدا هستید، یا شما را از جنس خدا می کند، بله، و همین طور شما می دانید، یا اگر نمی دانید باید بدانید که گذشته ی ذهنی شما، یعنی اتفاقات افتاده برای شما، حالا هر چقدر ظلم شده به شما، آن نمی تواند اثر بگذارد به جنس این لحظه ی شما، جنس این لحظه شما می تواند از جنس خدا باشد، صرفنظر از اینکه در گذشته چه اتفاقاتی برای شما افتاده.

ولی اگر شما اتفاقات گذشته را به این لحظه تان دارید دخالت می دهید، شما دارید از قانون آست سرپیچی می کنید، اگر شما معتقد هستید گذشته من نمی گذارد این لحظه من حالم خوب بشود، یا از جنس خدا بشوم، شما دارید اشتباه می بینید، برای اینکه در زمان هستید، اگر یک همچون اتفاقی بیفتد دیگر بقیه محورها برای شما کار نمی کند.

یعنی شما به این دو تا شکل (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) و (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که من تکرار می‌کنم مرتب، نگاه کنید و تصمیم بگیرید، تشخیص بدهید، تمییز بدهید که این لحظه من اجازه می‌دهم خدا به من کمک بکند یا اجازه نمی‌دهم؟ اگر اجازه نمی‌دهید وضع تان خوب نخواهد شد، اگر اجازه می‌دهید وضع تان خوب خواهد شد، حالتان خوب خواهد شد، این دو شکل کاملاً گویا هستند، پس دوباره نشان می‌دهم.

(شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۴

رو تَرش کردی، مگر دی بادهات گیرا نبود؟

ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود؟

اگر ساقی ما همانیدگی‌ها باشد پس در این صورت ما مقاومت و قضاوت داریم، خدا به ما نمی‌تواند کمک کند، و نمی‌گذاریم کمک بکند، پس ما در زمان هستیم، به اصطلاح آلت را انکار می‌کنیم، برعکس اگر عدم (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) باشد، در اثر تسلیم مرکز ما عدم باشد، این کار را نمی‌کنیم، به اتفاق این لحظه می‌گوییم بله. ولی ببینید، همین طور که می‌بینید (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)، همین که الان از جنس جسم بودیم، و در زمان بودیم، دانش داریم بنابراین به قضا که در واقع بینش الهی در این لحظه است اصلاً اهمیت نمی‌دهیم، و آن که باید بگوید با این عشق اش، برکت اش زندگی ما را تغییر بدهد، یعنی کن فکان، آن می‌گوید بشو و می‌شود، به آن هم ما به اصطلاح هیچ ارزشی نمی‌گذاریم، برای اینکه خودمان قضاوت داریم، بخاطر همین حال مان خراب است. و جَفَّ الْقَلَمِ مرتب به ما یادآوری می‌کند، یعنی انعکاس مرکز ما در بیرون که حال بد ما هست، به ما یادآوری می‌کند که ما نمی‌گذاریم خدا به ما کمک کند، و بعضی موقع‌ها اتفاقات خیلی بد، رِبَ الْمَنُونِ، که دارد به شما می‌گوید که: شک ات برطرف بشود، اتفاقات خیلی بد مثل اینکه آدم یک مرضی بگیرد لاعلاج، این برای قطع کردن یا بریدن شک است. اگر ما شک نداشته باشیم به این شکل (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) در می‌آییم، اگر کسی از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، شک دارد، شک خیلی چیز بدی است، کسی که شک دارد، یقین ندارد، نمی‌گذارد خدا رویش کار کند، بنا بر این اتفاقات بد مجبور می‌کند ما را، یا از بین می‌رویم یا برمی‌گردیم و عدم (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) را می‌آوریم به مرکزمان.

و تسلیم و فضا گشایی، پس از اینکه ما به قضا احترام نگذاشتیم، به کن فکان احترام نگذاشتیم، یعنی این حالت (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)، و جَفَّ الْقَلَمِ یعنی انعکاس مرکز ما که پی در پی در بیرون صورت می‌گیرد، باز

هم روی ما اثر نگذاشت، نفهمیدیم، اتفاقات خیلی بد هم افتاد، باز هم ما شکایت کردیم، و گله از خدا کردیم، اینها دیگر یا ما را می‌کشد یا یک دفعه ما مثلاً مولانا می‌خوانیم، می‌بینیم که نه، یک پدیده ای، یک فرایندی هست به نام تسلیم و فضا گشایی که اگر این کار را بکنیم (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، که پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و بدون قید و شرط، مرکز ما عدم می‌شود.

همین که مرکز ما عدم می‌شود تمام محورها به کار می‌افتد، برای اینکه مرکز ما عدم بشود بلافاصله از جنس آگست می‌شویم، از زمان می‌آییم بیرون، معنی اش این است که دیگر مقاومت ما صفر شده، دانش ذهنی ما صفر شده در آن لحظه، قضا و کن فکان به کار می‌افتد، جَفَّ الْقَلَمُ مرتب به کار می‌افتد، وقتی مرکز ما عدم است بیرون بهتر می‌شود، بیرون فید بک می‌کند، باز خورد می‌کند، به ما می‌گوید: مثل اینکه وضع دارد خوب می‌شود.

وقتی مرکز ما عدم می‌شود ذهن ما خاموش می‌شود، فرمان انصبتوا را رعایت می‌کنیم، و همین طور این بالایی (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) نمی‌تواند خاموش باشد، برای اینکه مقاومت و قضاوت یعنی ذهن فعال، و این شخص هم که کوچک دارد می‌شود، خودش را کوچک می‌بیند، در محدودیت گیر کرده، هیچ موقع زنده شدن به بی نهایت خدا را نخواهد فهمید یعنی چه.

و اصطلاح گرمنا و کوثر که هم در قرآن آمده و هم مولانا مرتب تکرار می‌کند، یعنی اینکه طرح خدا این است که مرکز ما را عدم کند، و فضای درون را اینقدر باز کند که به اندازه خودش بکند، که البته به خودش هیچ موقع نمی‌رسد، ولی تا حد ممکن باز بکند، و هر چقدر بیشتر باز می‌شود ما داریم به خدا زنده تر می‌شویم، و این کار ادامه دارد، و هر چقدر زنده می‌شویم به ایشان و درون ما وسعت پیدا می‌کند، هم در درون هم در بیرون به صورت انعکاس درون، فراوانی را، کوثر را ما تجربه خواهیم کرد.

پس اگر شما با این شکل (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) کار می‌کنید خواهید دید که روز به روز فراوانی می‌آید به زندگی شما، هم در درون، هم در بیرون، می‌بینید که دوستان شما فراوان تر می‌شوند، پول شما زیادتر می‌شود، هر چیزی که به نظر تان می‌آید که باید داشته باشید فراوان تر می‌شود، از جمله زندگی تان، شادی تان، آرامش تان، عقل تان، قدرت عمل تان، اینها همه بیشتر می‌شود.

بله، اما پس از این توضیح که نسبتاً طولانی، که من طرح این است که کوتاه بشود ولی توضیحات طولانی می‌شود، این توضیحات مفید است، خواهش می‌کنم گوش کنید، بدانید که ما چی بودیم؟ آمدیم چه اتفاقی افتاده؟ و طرح زندگی چیه؟

و اینکه وقتی آن طرح می‌خواهد اجرا بشود ما چه اشتباهاتی می‌کنیم؟ و نمی‌گذاریم زندگی به ما کمک کند، اینها را از زبان مولانا بشنوید.

و این تصاویر کمک می‌کنند، تصاویر به خاطر این است که بنده و شاید همکاران من هم همینطور، که رشته ی مهندسی خوانده‌ایم، مرتب می‌خواهیم ببینیم که یک چیز پیچیده ای را که در ذهن جمع و جور کردنش مشکل است، می‌شود زیر یک فرمول آورد؟ که این حداقل درکش آسان باشد، این شکل‌ها یک دفعه یک کتاب را به شما نشان می‌دهد، یعنی تمام وجود شما و سرنوشت شما که در چه وضعی هستید، به چه سمتی می‌روید را مشخص می‌کند، در نتیجه شکل‌ها را جدی بگیرید.

و من خوب فکر کردم که چه جوری می‌شود برای یک آدمی که جدیداً می‌آید به این راه، می‌شود بدون اینکه ذهن بکشد این طرف آن طرف و پراکنده بکند و آدم گیج بشود، همه را می‌شود در یک شکل جا داد، و با نگاه به آن بداند که دارد به خودش کمک می‌کند؟ یا دارد به خودش ضرر می‌زند؟ آیا راه خرد زندگی را که بتواند به فکر و عمل شما بریزد دارد باز می‌کند؟ یعنی ما داریم با خدا همکاری می‌کنیم، یا نوک به نوک در آمده ایم؟ داریم می‌جنگیم، فکر می‌کنیم داریم دوستی می‌کنیم، خیلی از آدم‌ها هستند در ذهن شان فکر می‌کنند با خدا همکاری می‌کنند، بنده ی خوب خدا هستند، ولی دائماً با خدا می‌جنگند، برای همین است که وضع شان خوب نمی‌شود.

گرمنا و کوثر یعنی فراوانی و گرمای داشت خدا نمی‌آید، تا زمانی که ما این همانیدگی‌ها را در مرکزمان داریم، خدا می‌خواهد ما را گرمی داشته باشد، ولی ما نمی‌گذاریم، می‌گوید آنها را بردار من بیایم، آن همانیدگی‌ها را باید برداری، ما می‌گوییم نه، ما می‌خواهیم بر حسب این همانیدگی‌ها شکوفا بشویم و به ثمر برسیم، خوب، الان ابیاتی می‌خوانم که با این دو دایره قابل توجیه است، خواهش می‌کنم به اینها توجه کنید، می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

خریدی خانه دل را، دل آن توست، می‌دانی

هر آنچه هست در خانه، از آن کدخدا باشد

پس ما داریم به خدا می‌گوییم: تو خانه دل مرا خریدی، یعنی مال توست، و تو می‌دانی، یعنی من تسلیم ام، من با تو همکاری می‌کنم که این خانه دل را ما خالی کنیم، و در اختیار تو باشد، در اختیار عدم باشد، هرچه که در خانه دل من هست مال کدخداست، تو هم کدخدا هستی، ما داریم به خدا می‌گوییم، پس بنابر این اینها را تو بزنی کنار، خالی کن دل مرا. و اگر با این شکل‌ها (دایره همانیدگی‌ها) بررسی کنیم، این خانه دل الان در اختیار جهان بیرون است، و ما به خدا

می‌گوییم که این مال توست، و هرچه این جا هست هم مال توست، و من حاضریم که به این شکل (دایره عدم) در بیاورم، اینها را می‌گذارم برود، تو با قضا و کن فکان ات در حالی که من بله می‌گوییم به اتفاق این لحظه، اینها را از مرکز من بزن برود به حاشیه، ما داریم به زندگی می‌گوییم.

پس ما اینقدر تشخیص دهنده و تمییز دهنده هستیم که بفهمیم مرکز ما مال کدخداست، درست است؟ اما می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

قُمَاشِ کَانَ تُو نَبُودَ، بَرُونِ اَندازِ اَز خانِه

درون مسجدِ اَقصی، سگِ مُرده چرا باشد؟

قُمَاش در قدیم به معنی همین چیزها بود، که الان چیز می‌گوییم، می‌گوییم این چیز، آن چیز، قدیم می‌توانستند قماش بگویند، پس بنا بر این می‌گوید: آن جنس‌هایی که در مرکز من هستند، اگر مال تو نیست، اگر از جنس تو نیست، هم من تشخیص می‌دهم، هم زندگی، تشخیص می‌دهد که از خانه ی دل من بیرون بینداز، برای اینکه اینها سبب می‌شوند که یک من ذهنی بوجود می‌آید که من ذهنی سگِ مُرده است، و این سگِ مُرده درون مسجدِ اقصی، و مسجد اقصی دوباره نمادِ دل ماست. «مسجد اقصی همین طور که می‌بینید مسجد بزرگ و معروف بیت المقدس هست»،

و می‌خواهد بگوید که، بله، که می‌دانید این مسجد را همه ادیان دوست دارند، یعنی مسجدی که همه آدم‌ها به آن احتیاج دارند، و احترام می‌گذارند، مسجد اقصی است، در این جا نمادِ مرکز آدم است، دلِ آدم است، فضای درون آدم است، یعنی آن عینکی که هوشیاری به وسیله ی آن می‌بیند، پس آن باید عدم باشد، پس مرکزِ انسان و درونِ انسان مسجد اقصی است، می‌گوید: سگِ مُرده یعنی من ذهنی داخل مسجد که جای خداست چرا باید باشد؟ درست است؟

بله، یعنی این (دایره همانیدگی‌ها)، این جنس‌ها و چیزها، این قماش‌ها سبب می‌شود که یک من ذهنی بوجود بیاید، و درون دلِ ما (دایره عدم) این سگِ مُرده یعنی من ذهنی باید بیرون انداخته بشود، سگِ مُرده را در مسجد نمی‌گذارند، از این تمثیل استفاده می‌کند، پس بنا بر این هم من می‌دانم این را، هم خدا می‌داند، پس با هم همکاری می‌کنیم، من با صبر و خدا با قضا و کن فکان داریم این سگِ مُرده را از مسجدِ دلِ ما می‌اندازیم بیرون، بله.

اما پس از این دو بیت باز هم ابیات دیگری از دیوان شمس در مورد همین مرکز انسان خواهیم خواند و پس از این ابیات دیوان شمس، ابیاتی از مثنوی خواهیم خواند، امیدوارم شما این ابیات را تکرار بکنید، من هرچقدر هم اینجا توضیح بدهم تا شما تکرار نکنید معنا روشن نمی‌شود.

(دایره همانیدگی‌ها)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴۵

دانه‌ دل کاشته‌ ای، زیر چُنین آب و گلی تا به بهارت نرسد، او شجری می‌نشود

بله، می‌گوید که: دانه ی دل را، دانه ی عدم را ای خدا کاشته ای زیر این همانیدگی های من، من الان با این چیزها همانیده شده ام، زیر اینها یک دانه عدم هست، و آن درخت زندگی من هست. و من اینها را زیر این همانیدگی ها که در اینجا می‌گوید آب و گل است، مدفون کرده ام، تا بهار تو نیاید، تا به بهارت نرسد، این دانه شجر، یعنی درخت نخواهد شد. پس می‌بینید که دانه دل که درخت زندگی ما است، زیر همانیدگی ما است. و الان خواهیم خواند تا زمانی که همانیدگی ها را ما نگه می‌داریم و آب می‌دهیم، و از آنها دفاع می‌کنیم این دانه نخواهد روئید.

و این بیت دوباره نشان می‌دهد که زندگی برای ما بهاری پیش بینی کرده است، این حالت (دایره همانیدگی‌ها) که ما بر حسب همانیدگی ها می‌بینیم و درد ایجاد کرده‌ایم و سرما ایجاد شده، به خاطر درد های مرکزمان، این پائیز و زمستان با راندن این همانیدگی ها به حاشیه و بیرون کشیدن حس وجودی که خودمان تزریق کردیم به آن چیزهای مرکزمان، بیرون کشیدن آن، ما می‌توانیم این آب و گل را کنار بزنیم تا این دانه رشد کند. و بهار خواهد رسید (دایره عدم). پس زندگی پیش بینی بهار کرده است.

یعنی شما که حالا یک آدم ده ساله، بیست ساله را می‌بینید اینها بهار دارند، بهارشان هم موقعی است که این گل سرخشان شکوفا بشود یعنی مرکزشان به عدم زنده بشود. پس بهار موقعی برای ما می‌رسد که اینها کنار برود، این همانیدگی ها، و عدم جایش را بگیرد، این عدم، گل سرخ ما است که دارد باز می‌شود. برای همه خدا بهار پیش بینی کرده، همه بهار دارند. ولی اگر قرار باشد که همانیدگی ها را ادامه بدهند بهار را زندگی می‌آورد و ما جلوییش را می‌گیریم. می‌گوید تا بهار تو نیاید من می‌دانم که این درخت عدم من شجر نخواهد شد.

(دایره عدم)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴۵

دانه‌ دل کاشته‌ ای، زیر چُنین آب و گلی تا به بهارت نرسد، او شجری می‌نشود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴۵

بیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من

تا تو قدم در ننهی، خود سحری می نشود

پس می بینید که دارد می گوید که اگر بیست تا، بیست نماد کثرت است، اگر هزاران تا خورشید در مرکز من باشد که اینها خورشیدهای مادی هستند، می خواهد اینها دانش باشد، از جنس علم باشد، باور باشد، که ظاهراً در بیرون راه من ذهنی مرا روشن می کنند، بیست مانند خورشید، خورشید آسمان که نور دارند، اگر در این شب ذهن من، همانیدگی من، بتابند. اگر تو قدم ننهی من با آن خورشیدها نمی توانم سحر تو را پیدا کنم. پس کاملاً مشخص است یعنی چی. یعنی من نمی آیم به این چیزهای هم هویت شده متکی باشم.

اینها اگر مثل خورشید هم بدرخشند، بگویند به به، به به، شما چه باورهایی خوبی دارید، چقدر دانشمند هستید، و کتاب خواندید، خیلی می دانید ولی من می دانم که اگر تو نیایی، تو قدم ننهی به صورت عدم به مرکز من، سحر من پیش نخواهد آمد، یعنی من از خواب ذهن بیدار نخواهم شد. پس مشخص است که اینها، باید این همانیدگی ها (دایره همانیدگی ها) باید برود کنار و شما حیفتان نیاید بگوئید که این باور من مثل خورشید می درخشد، باور همانیدگی را ببندازید دور، و به جایش عدم بگذارید (دایره عدم) و بگذارید درونتان به اصطلاح باز بشود و متکی به خورشیدهای آفل نباشید.

بیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من، پس معلوم می شود وقتی از طریق همانیدگی ها می بینیم، به خواب ذهن فرو رفته ایم، به خواب فکر فرو رفته ایم، می بینید که دیدن بر حسب همانیدگی ها یک جور خواب رفتن است، خواب دیدن است. یعنی این دیدی که ما بر حسب همانیدگی ها داریم شبیه این است که خواب می بینیم. ولی اینها را جدی می گیریم و زندگی مان را خراب می کنیم، روابط مان را خراب می کنیم. وقتی سحر می شود، سحر یعنی اینکه به اندازه کافی عدم در مرکز من است و من مرتب با عدم می بینم. اگر شما روزی هفت، هشت ساعت هم با عدم ببینید، با همانیدگی ها نبینید، یواش یواش سحر دارد می آید به زندگی شما، و خورشید زندگی طلوع می کند. یعنی پس از این عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتتان را در شبانه روز از عدم خواهید گرفت. و دیگر صبح شده، و روز شده و هر چه وسیع تر می شود ما به ظهر نزدیک تر می شویم، یعنی خورشید زندگی در زندگی شما طلوع کرده است.

*** پایان قسمت اول ***

این بیت را هم برایتان می‌خوانم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۱۶۴۲

آدمی را شیر از سینه رسد

شیر خراز نیم زیرینه رسد

پس آدمی، انسان باید مرکزش را خالی کند، شیر را از سینه بگیرد، یعنی از مرکزش بگیرد. باز هم به این شکلها توجه کنید (دایره همانیدگی‌ها) و مولانا یک تمثیل می‌زند. می‌بینید که پستانهای خر نزدیک، به اصطلاح آن قسمت، به هر حال زیر است، در حالتی که پستان انسان بالاست، از همین تمثیل استفاده می‌کند، می‌گوید آدمی، انسانی که انسان (دایره عدم) باشد حقیقتا شیر را از مرکزش می‌گیرد، از عدم می‌گیرد. ولی مال من ذهنی که در اینجا تمثیل خر دارد، از همانیدگی‌ها می‌آید. از نیم زیرینه یعنی، نیم تنه پائین، همه اش شکم و زیر شکم به اصطلاح. یعنی همانیدگی‌ها.

پس ما باید ببینیم که شیر را از کجا می‌گیریم. هرکس به خودش نگاه بکند ببیند بیشتر این برکت زندگی را، شیر را، در آنجا می‌بود، اینجا شیر است، بعضی جاها آب حیات است. این برخی اجزای آن، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت است در شکل‌های قبلی ما دیدید که شادی بی سبب هم هست، قدرت آفرینش هم هست، اینها ببینید که شما از مرکز عدم شما می‌آید یا از همانیدگی‌های شما، و خودتان را ارزیابی کنید. بله.

اما ابیاتی از مثنوی خواهم خواند. منتها اولش توضیح می‌دهم که برای چه می‌خوانم. این قسمت را که الان می‌خوانم برای این است که شما از خودتان سوال کنید که آیا من فکر می‌کنم که بهاری خواهم داشت؟ فصل‌ها عوض می‌شوند، تابستان می‌شود، پائیز می‌شود، زمستان می‌شود، بهار می‌شود. انسان هم وقتی می‌آید، همانیده می‌شود با چیزها، درد ایجاد می‌شود، می‌رود به پائیز برای اینکه دردش زیاد بشود، سرد می‌شود زندگیش، می‌رود به زمستان، آیا بهاری برای ما است؟ شما حس می‌کنید که زندگی برای شما بهار درست کرده است، شبیه همین بهاری که پائیز، زمستان، بهار. همانیدگی پائیز، دردها زمستان، بعدش بهار. مولانا می‌گوید: بله.

خدا پیش بینی کرده است مگر شما انکار کنید، نخواهید. یعنی خردی که تمام این کائنات را اداره می‌کند برای هر انسانی بهار پیش بینی کرده که این گلش باز می‌شود. پس شما اگر فکر می‌کنید که ما آمدیم در این جهان همانیده شویم با چیزها، بگذاریم مرکزمان، غصه بخوریم و برویم. این طرز تلقی غلط است.

اما برای اینکه به بهارمان برسیم امروز هم بود، گفت: تا بهار تو نیاید، این دانه من از زیر این همانیدگی‌ها نمی‌روید ولی ما نباید جلوی بهار خدا را بگیریم. چه جوری می‌گیریم؟ کسی که بر حسب همانیدگی‌ها می‌خواهد به ثمر برسد، در زمان

می خواهد به ثمر برسد، نه به صورت زنده شدن به بی نهایت خدا، می خواهد جسمش را به ثمر برساند در زمان، در آینده این همانیدگی های من کی به صورتی عالی شکوفا خواهد شد؟ این درست نیست. برای همین است که در معرض فروش گذاشتن خاصیت های حاصل از همانیدگی را مولانا قدغن می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۸۳۵

هر که داد او حُسن خود را در مَزاد

صد قِضایِ بد، سویِ او رو نهاد

این را قبلا خوانده ام البته، فقط این چند بیت را می خوانم که شما فرصت داشته باشید به خودتان بقبولانید که من هم بهار دارم. من بهار دارم، بهارم موقعی است که به خدا زنده می شوم، و این گل سرخ من باز بشود، گل سرخ حضور من و من به او زنده می شوم. و قضا و کن فکان هر لحظه دنبال این است، یعنی خدا هر لحظه دنبال این است که ما را به خودش زنده کند، که البته این دردهای حاصل از زمان و همانیدگی هم از بین برود، و ما درست ببینیم. ما دیدمان غلط است. درست است که ما در ذهنمان با من ذهنی مان فکر می کنیم، که هر چه که فکر می کنیم درست است و وحی منزل است، من ذهنی اینطور فکر می کند. غلط است. من ذهنی بنا بر تعریف همه اش غلط فکر می کند. برای همین است که ما حسن مان را و زیبایی مان را در معرض فروش می گذاریم.

ولی عوض اینکه قضا و کن فکان به ما کمک کند، تیر می اندازد. اگر هر لحظه ما بلند بشویم بگوئیم من و یک چیزی را به معرض نمایش می گذاریم، در مقایسه هستیم که دیگران به به بگویند، و از این به به ما انرژی می گیریم، پس ما این انرژی را دوست داریم. نه آن انرژی را که گفت ساقی تو خدا بود یا این جهان بود؟ پس شما بیدار می شوید که این انرژی های بیرون و آفل را دوست نداشته باشید، فایده ندارد. هر چقدر که می آید شما گرسنه تر می شوید. پس، «فکر کردم شکل است، نمی خواهد شکل اینها را، بدون شکل،» برای اینکه سرعت داشته باشیم نشان می دهم خیلی ساده است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۸۳۶

حیلها و خشمها و رشکها

بر سرش ریزد چو آب از مشکها

اگر کسی یکی از خصوصیات خودش را که باهاش هم هویت است، در معرض نمایش بگذارد مثل زیباییش، جوانیش، قدرت بدنیش، سوادش، پولش، خانه بزرگش، قالی هایش، شغلش، عنوانش، مقامش، قدرت این دنیایی اش، چکار دارد می کند؟

صد قضای بد از هر طرف، خدا تیرهایش را می فرستد. و در این جهان هم چه اتفاقی می افتد؟ می گوید که از هر طرف فکری بد، خشمهای مردم، حسادت مردم به سرش می ریزند. همین طور که از مشک آب می ریزند یا آب می بارد. همین طور که باران شدید به سر آدم می ریزد، مکرهای مردم یعنی توطئه های مردم که با فکریشان می آید و خشمشان بر سر ما می ریزد. و

مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۸۳۷

دُشمنان، او را ز غیبت می درند

دوستان هم، روزگارش می برند

دشمنان حسادت می کنند، نمی توانند تحمل کنند بزرگی ما را برای اینکه آنها من ذهنی دارند، می خواهند به ما لطمه بزنند. از حسادتشان ما را می درند. دوستان من ذهنی چون من ذهنی دارم، بلند می شوم، حتماً دوستان من ذهنی دارم. من ذهنی هم می آید روزگار مرا می برند، وقت مرا می گیرند، تلف می کنند. یعنی این شخص مورد تنفر و آسیب دشمنانش است و همین طور مورد آسیب دوستانش هم است، دوستانی که دوست نیستند.

حالا این بیت را می خواهم بگویم که بیشتر انسانها غافلند از بهارشان. فکر می کنند بهار ندارند. شما از خودتان پرسید که بگویند منظور من از بهار این است که این من ذهنی جسمی من به طرزی که خودش فکر می کند به ثمر برسد، این بهار من است، اگر این بهار است، این بهار نیست.

مثلاً ما می گوئیم من یک موقعی پولم زیاد خواهد شد، فلان اتومبیل را خواهم خرید، فلان خانه را خواهم خرید، خانه خواهم بود، مهمان دعوت خواهم کرد. این اتومبیل را سوار خواهم شد، مردم خواهند دید، اینها را می گویند شما به ثمر رسیدن؟ بهار این را می گویند؟ این بهار نیست. همین فکرها ما را از بهار اصلی که زنده شدن به زندگی است و شکفتن گل حضورمان است غافل می کند. می گوید هر کسی که غافل بود از بهار و کشت،

مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۸۳۸

هر که غافل بود از کشت و بهار

او چه داند قیمت این روزگار

دیدید که شخص قبلی دوستانش وقتش را می گیرند و دشمنانش هم مساله ایجاد می کنند که وقتش آنطوری گرفته شود، آدم خودش را نشان می دهد. پس ما بهار داریم. برای اینکه بهار ما بیاید، باید نزدیک صفر بشویم. مقاومت را صفر کنیم،



در معرض قضا و کن فکان قرار بگیریم. این لحظه با تسلیم از جنس زندگی بشویم یا عدم شویم. مرتب به مرکزمان توجه کنیم یک چیزی یک باوری، یک همانندگی در مرکزمان است، بر حسب آن می بینیم یا عدم است، اگر عدم هست، قضا و کن فکان به ما کمک می کند که بهارمان بیاید. گفت بهار من تا تو نیایی نمی آید.

ولی اشکال ما این است که بیشتر مردم غافل هستند از بهارشان، فکر نمی کنند بهار دارند، بنابراین کشت هم نمی کنند. کشاورزان زمین را شخم می زنند و گندم را می کارند. چرا؟ می دانند بهار می آید. ما چون نمی دانیم بهار می آید، بنابراین با تسلیم عمل نمی کنیم. هر موقعی فضاگشایی می کنیم در اطراف اتفاق این لحظه داریم یک فکری می کنیم، عملی می کنیم که توش خرد زندگی ریخته می شود. بنابراین ما داریم می کاریم. تسلیم لحظه به لحظه، داریم می کاریم. منتظر بهار هستیم و بنابراین وقتمان را تلف نمی کنیم.

او چه داند قیمت این روزگار؟ یعنی در شب هستیم، همانیده هستیم، ولی قدر این شب را می دانیم. می دانیم که ما آمدیم وارد این شب شدیم، وقتی از این شب می آییم بیرون، به بینهایت او یعنی خدا زنده خواهیم شد. در این لحظه ابدی مستقر خواهیم شد.

شما از خودتان سوال کنید، منتظر بهار هستید یا همین طوری با سیاق من ذهنی و روشهایی که او جلویتان گذاشته جلو می روید؟ و بعضی مواقع هم به این برنامه نگاه می کنید تا غصه هایتان کم بشود، یک کمی سهل گیر تر باشید. بعد که یکی دو روز می گذرد، دوباره غصه ها حمله می کنند. اینطوری نمی شود. شما باید بگویید من می خواهم بهار بشود. پس مرتب گندم می کارم، شخم می زنم، شخم می زنم یعنی آن همانندگی ها را درمی آورم، و به جایش عدم می کارم. پس بنابراین می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۸۳۹

در پناه لطف حق باید گریخت

کو هزاران لطف، بر ارواح ریخت

در پناه لطف حق باید گریخت یعنی من تسلیم می شوم، فضا را باز می کنم، قربانی وضعیت یا جسم نمی شوم، در این لحظه جسم نمی شوم، مرکز عدم می شود، هر موقع مرکز ما عدم است و بر حسب او ما فکر می کنیم، یعنی زندگی از طریق ما تیرش را می اندازد، تیر فکر را، ما در پناه لطف خدا هستیم.

هر موقع ما از طریق همانندگی می بینیم، و مقاومت می کنیم، قضاوت می کنیم، از پناه لطف خدا خارج می شویم و ما پناهی به جز او نداریم. و می گوید او هزاران لطف، همین که ما از جنس الست می شویم و فضا را باز می کنیم، با قضا و کن فکان



هزاران جور کمک به هشیاری ما می آید. خردش را می‌رساند به هشیاری، عقل ما می‌شود عقل خوب. هدایت ما می‌شود هدایت خوب. ما می‌بینیم انرژی عمل داریم، پا می‌شویم راه می‌افتیم.

وقتی از طریق همانیدگی‌ها می‌دیدیم و زیر سلطه دردهای آنها بودیم، حال نداشتیم، با چالشها نمی‌توانستیم مبارزه کنیم، نمی‌توانستیم کار کنیم. الان انرژی را از عدم می‌گیریم. از همانیدگی‌ها نمی‌گیریم. بنابراین او لطفش را نه به یک روح، تمام روحها، تمام هشیاری‌های انسانها اگر این کار را بکنند، او لطفش را می‌ریزد. یعنی ما نمی‌گذاریم خدا به ما کمک کند. با این تصاویر و با این بیتها من دارم در واقع یک جوری ثابت می‌کنم که هر لحظه خدا آماده و حاضر کمک کردن است و ما با اشتباهاتی می‌کنیم نمی‌گذاریم کمکش به ما برسد. بعد شکایت می‌کنیم. خود شکایت و خشم و رنجش یعنی اجازه ندادن به خدا که به ما کمک کند.

پس ما فهمیدیم که زیر آب و گل همانیدگی‌ها دانه دل یا دانه زندگی ما را کاشته‌اند، دانه عدم ما را کاشته‌اند و مرتب خدا با قضا و کن‌فکانش می‌خواهد این آب و گل را یعنی همانیدگی‌های ما را براند به حاشیه، و این وجود ما که سرمایه‌گذاری شده در دردها و چیزهای همانیده از آنها بکشد بیرون، و ما قرار شد که با زندگی همکاری کنیم. و ما فهمیدیم که هر کدام از ما بهاری داریم. و خدا عجله دارد که این بهار را برای ما هر چه زودتر پیش بیاورد، اگر شده در ده سالگی دوازده سالگی به شرطی که ما یاد نگرفته باشیم که جلوی این کار را بگیریم با مقاومت و قضاوت.

اما در این چند بیتی که الان می‌خواهم بخوانم منظور این است که این دانه دل، این دانه عدم که در واقع امتداد خداست و کاشته شده زیر این حادث، یعنی یک چیز جدید که ما خودمان ساختیم در اثر همانیدگی، این چیز قدیم که به وسیله خدا کاشته شده خواهد روید، و این گیاه جدید که گفت آب و گل، من ذهنی که روی این دانه کاشته شده مرتب پوسیده خواهد شد. و اینکه ما با چیزی همانیده می‌شویم و آن از ما گرفته می‌شود نشان این است که ما بفهمیم، تمییز بدهیم که این چیز جدید ساخته شده به وسیله ما، به نام من ذهنی این باید هر چه زودتر کنار برود، متلاشی بشود. با شناسایی ما هر چه زودتر این می‌افتد.

و در این چند بیت می‌گوید که شما با من ذهنی‌تان فکر نکنید و این حادث را نگه دارید. یعنی خدا یک چیزی کاشته و ما هم آمدیم یک چیزی روی آن کاشتیم. ولی این چیزی که ما کاشتیم و مرتب هم سعی می‌کنیم انرژی زندگی را به صورت آب و کود و مواظبت به این بدهیم، یعنی این همانیدگی‌های ما. چقدر ما علاقمند هستیم اینها را نگه داریم، حتی دردهایمان را. این روی دانه‌ای که خدا کاشته که باید آن بروید، گرفته. یعنی ما مانع رشد و پیشرفت خودمان هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۱۰۵۴

آنچه آبست است شب، جز آن نژاد

حیله‌ها و مکرها بادست باد

شب، یعنی شب همانیدگی، یعنی خدا در ما است، چیزی نباید بزاد، چیزی نخواهد زاید. بنابراین حیله‌ها یعنی فکر کردن بر حسب همانیدگی‌ها و مکرها حقه‌بازی‌های ما برای نگه داشتن همانیدگی‌ها، زندگی حمله می‌کند به یک چیزی از ما می‌گیرد، ما فوراً یک چیزی جایگزین می‌کنیم. این کار بی‌فایده است، باد است باد. درست است؟ می‌خواهد بگوید که ذهن ما حامله است به اصل ما، باید بزاد، این را باید بزاد، نه اینکه خودش را نگه دارد.

الان ما تشخیص می‌دهیم که چکار کنیم. شما می‌خواهید زندگی‌تان را صرف این بکنید که من ذهنی را نگه دارید، همانیدگی را نگه دارید. بر حسب آنها پز بدهید، تایید و توجه بگیرید، در این جهان معروف بشوید، احترام مردم را کسب کنید، قدرشناسی مردم را کسب کنید، توجه و تایید مردم را که بگویند شما آدم ارزشمندی هستید؟ یا نه آن را گذاشتید کنار، آنها همان حیله‌ها و مکرها است، باد است و باد. چون با آن کار شما دارید حالا راست و دروغ همه‌اش این همانیدگی‌ها را به معرض نمایش می‌گذارید. فقط توضیح می‌دهم که برای چه می‌خوانیم اینها را. نمی‌خوانیم که خواننده باشیم. برای این می‌خوانیم که چیزی که شما کاشتید یعنی همانیدگی‌ها باید به وسیله خود شما برداشته بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۱۰۵۵

کی کند دل خوش به حیلت‌های گش

آنکه بیند حیله حق بر سرش؟

اگر انسان در این لحظه با دید عدم ببیند، یک لحظه تسلیم بشود، عدم را بیاورد مرکزش، آیا دلش را خوش می‌کند به فکر کردن به وسیله همانیدگی‌ها، یا به دید همانیدگی‌ها، گش، بسیار، انبوه، فراوان، زیبا. ما فکر می‌کنیم که فکرهای ما که به وسیله من ذهنی می‌شود، با دید من ذهنی می‌شود، اینها خیلی زیبا و موثر هستند، می‌گوید اگر کسی بدانند حقیقتاً که خدا با قضا و کن فکان کار می‌کند و ما عقل جزئی‌مان به او نمی‌رسد، و نمی‌تواند حدس بزند چه هست، آیا دوباره می‌آید فکر می‌کند و حیله می‌کند، وقتی ببیند که حیله خدا بر سرش است.

یعنی اگر ما الان متوجه می‌شویم که آن خردی که تمام کائنات را اداره می‌کند، همان خرد می‌خواهد زندگی ما را اداره کند و ما یک عقل جزوی داریم که عقل جزوی ما هیچ مقایسه نمی‌تواند باشد با آن، و نمی‌فهمد صلاحش چه هست، باز

هم شروع می‌کند به فکرهای من ذهنی و نمی‌آید تسلیم بشود و خودش را در معرض قضا و کن فکان قرار بدهد و وقتی او اتفاقات را به وجود می‌آورد و یکی از اینها را می‌کند، فضاگشایی نمی‌کند و مقاومت می‌کند و با ذهن خودش شکایت می‌کند و این کارها را می‌کند. نمی‌کند که. اگر با عدم بیندیشد این کار را نمی‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۱۰۵۶

او درون دام، دامی می‌نهد

جان تو نه، این جهد، نه آن جهد

شخصی که اطلاع ندارد جریان چه هست، ما از جنس زندگی هستیم، از جنس طلا هستیم، طلا نمی‌تواند از جنس طلا نباشد که. مرتب سعی می‌کنیم از جنس این حادث، کشت جدید باشیم. ما به عنوان هشیاری آمدیم یک چیزی کاشتیم این جا، مصنوعاً با همانیدگی، روی آن دانه‌ای که از اول جنس ما بود، این دانه هم ما خودمان هستیم به عنوان خدا، زندگی، عدم، همانیدگی‌ها یک سبزه جدیدی است که ما روی آن کاشتیم. و ما می‌خواهیم این سبزه بماند و رشد کند، زیبا به نظر برسد، در حالی که روی آن درخت اصلی را گرفته و تا زمانی که این را ما نگه می‌داریم، آن نمی‌تواند بیاید بالا. ما درون یک دام هستیم، و آن دام این است که ما نمی‌توانیم از جنس خدا نباشیم.

هر کاری که می‌کنیم از جنس خدا نباشیم به نتیجه نمی‌رسد. پس یک دام این است که ما ذاتاً از جنس او هستیم، باید هشیارانه از جنس او بشویم، به بینهایت او باید زنده شویم، جنس خدا با دو تا خاصیتی که حالا ما ذهنمان حدس می‌زنیم تعریف می‌شود که یکی بینهایت است و یکی ابدیت است که هر دوی اینها جنس ما را هم تعیین می‌کنند. یعنی هر چیزی که ما از این دو حالت دور می‌شویم، بینهایت و ابدیت خدا دور می‌شویم، یک نیرویی ما را می‌کشد به این طرف، درست مثل اینکه یک طلایی را شما می‌خواهی مس کنی، هر کاری می‌کنیم می‌بینیم باز هم طلا شد.

و برای این کار ما درد می‌کشیم. حالا ما می‌خواهیم یک دام من ذهنی هم درست می‌کنیم. یک دام او دارد که ما را می‌کشد به سمت خودش می‌گوید از جنس ما هستی، و یک دام هم به عنوان من ذهنی ما درست کردیم. می‌گوید نه نه هیچ کدام از اینها موفق نمی‌شود. یعنی دام ما موفق نخواهد شد، دام من ذهنی. بهتر است که بگذاریم متلاشی شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۱۰۵۷

ور بریزد، ور بروید صد گیاه

عاقبت بروید آن کشته اله

می گوید که می کاریم اینها می افتند، همانیده می شویم یک گیاه است، می گوئیم این رشد کند، یک گیاه ذهنی است، پس از یک مدتی رشد می کند، بعد حوصله ما سر می رود، می افتد، یک عمری دارد، با هر چه که همانیده می شویم دچار زمان می شود دیگر. می گوید هی بکار بیفتد، هی بکار بیفتد، هزاران تا هم همانیدگی بکاری و این با زمان از بین برود، بالاخره آخر سر این کشته اله باید رشد کند. پس شما می بینید یک چیزی ما کاشتیم و یک چیزی هم خدا کاشته، آنچه که او کاشته درست است و او خواهد روید، آنچه که ما کاشتیم بهتر است هر چه زودتر با هشیارانه عمل کردن ما از بین برود. اگر یک چیزی را زندگی از ما می گیرد می گوئیم من هم حاضر هستم و موافقم که برود.

یک چیزی را می خواهیم شدید، با آن همانیده هستیم، می گوئیم این نباشد زندگی ما نمی شود. می بینیم نشد. زندگی به شما می گوید که این کار را نکن. داری روی درخت زندگی خودت را می پوشانی. من نیاوردم شما که مرتب همانیده بشوید با چیزها و روی دانه من، دانه بکارید، گیاه بکارید، بعدش هم تمام زندگیت را بگذاری، هر انرژی که من می فرستم تو زندگی کنی، به عقل تبدیل بشود، برمی داری سرمایه گذاری می کنی در این گیاههای مصنوعی جدید. انگار خدا یک درخت حقیقی کاشته و ما با کاشتن درختهای کوچولوی مصنوعی که از پلاستیک ساخته شده، ما جلوی رشد آن را می گیریم. می گوئیم ما اینها را می خواهیم. برای اینها هم می میریم واقعاً. بله مشخص است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۱۰۵۸

کشت نو کارید بر کشت نخست

این دوم فانی است و آن اول درست

انسان کشت جدید و حادث کاشته بر کشت قدیم، اولی درست است، دومیش فانی است، دومیش از بین رفتنی است، تمام هم هویت شدگی های ما از بین رفتنی هستند. کشت اول که ما هستیم، خود ما هستیم که باید به او زنده بشویم این درست است. پس در ما دو تا چیز است، یکی قدیم است و یکی حادث است. آنچه که حادث است ما خودمان درست کردیم. این باید از بین برود، متلاشی بشود. آنچه که قدیم است باید رشد کند، با چی رشد می کند؟ با صبر، با واهمانش، با تسلیم، با توجه به الست و کن فکان و با اطلاع از اینکه مرتب باید عمق ما بیشتر شود، و ما بیشتر ریشه دار شویم و



واکنش نشان ندهیم. باید ثبات در ما روز به روز بیشتر بشود. اینطوری نیست که ما یک چیزی بکاریم، فردا بپوسد و ناراحت شویم. یک چیز جدید بکاریم، فردا بپوسد و دوباره ناراحت شویم، فایده ندارد این.

انسان کشت نو کاشت روی کشت خدا، آنچه که او کاشته حادث است، آفل است، ولی کشت اولی قدیم است، نور ایزدی است، اصلاً برای این آمدیم. دینداری کامل یعنی زنده شدن به آن بینهایت، نه اینکه این باور را برداری و یک باور دیگری بگذاری. بعضی‌ها می‌آیند یک سری از این باورهای پلاستیکی را برمی‌دارند و یک سری را می‌گذارند سر جایش، با آنها هم‌هویت می‌شوند، این نیست. می‌گویند اینها بهتر از قدیمی هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۱۰۵۹

کشت اول کامل و بگزیده است

تخم ثانی فاسد و پوسیده است

که معنا روشن شده. آنچه که خدا کاشته کامل است، یعنی ما اگر این همانیدگی‌ها را بگذاریم کنار، آن خودش کامل است. لازم نیست چیزی از این جهان به آن اضافه کنیم. یعنی ما برای زنده بودن و شادی داشتن و زندگی کردن با کیفیت بالا احتیاج به هیچ چیزی نداریم، کامل است و انتخاب شده خداوند است. دومی که همانیدگی است، تخم فاسد است، تجسم ذهنی چیزهای این جهانی است. و زودی می‌پوسد، هم فاسد است و هم پوسیده است. نتیجه‌اش دردهای ما است. نتیجه‌اش باورهای ما است.

ما باورهای پوسیده چندین هزار ساله داریم. در حالتی که هر انسانی قادر است فکر خودش را در این لحظه خودش تولید کند. ما باید فکری که این لحظه می‌کنیم، همین الان تولید کنیم، نه اینکه فکر دیروز را فکر کنیم. اینقدر باورهای فاسد و پوسیده داریم که خودمان هم پوسیده‌ایم دیگر. این پوسیدگی روی درخت خدا را گرفته. شما باید به خودتان نگاه کنید. بگویید آنچه که کامل و بگزیده بود و خدا کاشته بود، کو؟ بهار من کو؟ اینکه خزان است، اینکه زمستان است من دارم، تقصیر من است، باید بگویید. برای اینکه این کشت دوم را که فاسد و پوسیده است نگه داشته‌ام. روی کشت اول را گرفته، ما اگر با باورهای قدیمی پوسیده هم‌هویت شدیم و روی درخت دانه عدم خدا را گرفته و نمی‌گذارد بیاید بالا، خوب تقصیر خودمان است، تقصیر خداست؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعل توست این غصه‌های دم‌بدم

این بود معنی قد جف القلم

چرا زندگی مرکز ما را هر لحظه جلوی ما می‌گیرد، که عبارت از حال ماست؟ شما به حال خودتان این لحظه نگاه کنید، می‌دانید چه هست آن حال شما؟ انعکاس مرکز شماست جلوی چشم‌های شما. و دارد می‌گوید که تو این می‌را از من نگرفتی، از بیرون گرفتی، از این تخم‌های فاسد گرفتی، من آن زیر هستم، من همیشه با تو هستم، تو نمی‌گذاری و ما داریم بیدار می‌شویم از این خواب، خواب ذهن. می‌گوید این خواب ذهن آستن بیداری است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۱۰۶۰

افکن این تدبیر خود را پیش دوست

گرچه این تدبیرت هم از تدبیر اوست

می‌گوید که این فکرهای همانیده را بینداز جلوی دوست، بگو نمی‌خواهم. نمی‌خواهم من دیگر با این باورهای پوسیده فکر کنم، کشت خودم را دیگر نمی‌خواهم، همانیدگی‌هایم را نمی‌خواهم، حرصش را هم نمی‌خواهم، فهمیدم که نمی‌توانم از اینها زندگی بگیرم، هویت بگیرم، خوشبختی بگیرم، شما نگاه کنید یکی از آنهايي که به صورت جسم روی خدا را گرفته، اشخاصی هستند که ما باهاش همانیده هستیم و از آنها زندگی می‌خواهیم، خوشبختی می‌خواهیم. چقدر همسرها از همدیگر خوشبختی می‌خواهند؟ این تدبیر چه تدبیری است؟ خدایا من تا حالا از انسانها و جسمهای این جهانی و حتی دردهای این جهانی خوشبختی خواستم، توبه کردم، انداختم اینها را جلوی پایهای شما یعنی صفر شدم، دیگر دانشی ندارم، مگر اینکه شما الان به من بدهید.

می‌گوید ولو اینکه با من ذهنی فکر می‌کنی، این تدبیر هم از تدبیر اوست، یعنی او نداده این تدبیر را. ما نمی‌توانیم در مقابل قضا و کن فکان مقاومت کنیم. دچار اتفاقات ناگوار می‌شویم. زندگی مرکز ما را جلوی ما می‌گذارد به صورت حال بد، اتفاق بد، می‌گوید بین، عبرت بگیر، یاد بگیر، ما نمی‌گیریم. دوباره تدبیرهای من ذهنی را بیرون می‌کشد. خوب تدبیرهای من ذهنی را هم او ایجاد می‌کند که به ما ضرر بزند. دردهای ما برای آگاه کردن و بیدار کردن ماست، او می‌کند. چرا؟ برای اینکه درد ما را بیدار کند. زبان خوش را که نمی‌فهمیم.

ما آثار بزرگانی مثل مولانا را نمی‌خوانیم که ما خیلی متکی به دید هم‌هویت شدگی‌ها هستیم، تا ضرر نخوریم درد نداشته باشیم، تا بیرسیم این درد از کجا آمده، یک دفعه عارفی مثل مولانا بگوید که این از مرکز خودت است، این کشت دوم است. این کشت دوم پوسیده است، تدبیرش هم پوسیده است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۱۰۶۱

کار آن دارد که حق افراشته است

آخر آن دارد که اول کاشته است

می‌گوید آن کاری موثر و معتبر است که زندگی انجام می‌دهد. یک خردی ما را دارد اداره می‌کند، آن خرد من ذهنی من نیست، خرد بزرگتری است که در اینجا اسمش را گذاشته، آن طرحی که، فکری که قضا و کن فکان افراشته، آن موثر و معتبر است. و بالاخره شما بدانید هر کاری بکنیم که این همانیدگی‌ها را نگه داریم و به ثمر برسانیم، خودمان را از طریق آنها، آخر سر آن کار نخواهد کرد، بالاخره آنچه که اول کاشته شده که حضور ماست و بینهایت ماست و زنده شدن ما به خداست، وحدت است، وحدت مجدد است، آن خواهد رویید. آن چیزی که شما دنبالش باید بگردید، می‌گویید چقدر من دارم با زندگی یکی می‌شوم، چقدر می‌کنم از بیرون، این امتحان خوبی است، ارزیابی خوبی است. همیشه انعکاس مرکز ما در بیرون که آیا این از جنس فراوانی است یا محدودیت است؟ از خودتان بپرسید.

آیا من که در بیرون نگاه می‌کنم، خوشبختی را، شادی را برای مردم روا می‌دارم یا روا نمی‌دارم؟ اگر روا نمی‌دارم، مرکز من اشکال دارد، اگر روا می‌دارم این فراوانی و کوثر و گرامیداشت خدا آمده به مرکز من، و من نمی‌خواهم مردم درد بکشند. می‌خواهم مردم راحت بشوند. وقتی راحتی مردم را می‌بینم من خوشحال می‌شوم، این امتحان شماست که چقدر فراوانی خدا آمده؟ چقدر آن که اول کاشته روییده، محدودیت از کاشت دوم ماست که باید برود و شما مرتب می‌توانید بیرونتان را ببینید و حدس بزنید که درونتان چه خبر است، اگر بیرونتان خراب است، درونتان خراب است. و ما دیگر یاد گرفتیم که مثل من ذهنی فکر نکنیم که این موانع، این مسائل و این دشمنی‌ها از بیرون می‌آید، از مرکز خود ما می‌آید. برای اینکه این کشت دوم را ما می‌خواهیم بجا و با احوال خوب نگه داریم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۱۰۶۲

هر چه کاری، از برای او بکار

چون اسیر دوستی ای دوستدار

می‌گوید هر چه که می‌کاری برای خدا بکار. یعنی تسلیم بشو و با آن فضای گشوده شده، با خرد آن بکار، با من ذهنی نکار. برای به ثمر رساندن یکی از همانیدگی‌ها وقتت را و کارت را صرف نکن. اول خودت را رها کن از این همانیدگی‌ها و بعداً موازی بشو با آن، بگذار از کمان تو او تیر بیندازد، فکرهای تو را او بکند از مرکز عدم و عمل ترا هم او تعیین بکند و

خردش را بریزد به آنها. و می‌گوید که ای کسی که دوستداری، یعنی دوستدارنده هستی، یعنی تو اسیر خدا هستی، یعنی ما در ذات عاشق خدا هستیم و خودمان. چون خودمان هم از جنس او هستیم. عاشق این چیزها نیستیم که باهاش همانده هستیم. ولی ما اسیر این همانیدگی‌ها هستیم، در حالی که اسیر او هستیم، مصنوعاً، به زور خودمان را چسبانیدیم به چیزهای این جهانی در حالی که طبیعتاً و اصولاً از جنس او هستیم و عاشق او هستیم.

خدا عاشق خودش است و ما هم عاشق ذات خودمان هستیم. وقتی عاشق ذات خودمان می‌شویم، به ذات خودمان یعنی بینهایت خدا زنده می‌شویم. وقتی این توجه و این عشق را می‌اندازیم به چیزها، آن موقع این کشت ثانویه، پوسیده به وجود می‌آید، از این دیگر آشکارتر نمی‌شود. ما در ذات دوستدارنده هستیم، عاشق هستیم، ولی عاشق دوست هستیم. الان بیدار می‌شویم که آن عشقی که انداختیم به این جهان، آن عشق نیست. ما رفتیم به ذهن، اول یک ذهن درست کردیم، این من ذهنی عاشق چیزهای این جهانی است، ما نه این من ذهنی هستیم و نه عشقش عشق ماست، و نه آن چیزها به درد ما می‌خورند برای زندگی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۱۰۶۳

گرد نفس دزد و کار آن پیچ

هر چه آن نه کار حق، هیچ است هیچ

گرد من ذهنی و دید او، کار او و چیزهایی که او رهبری می‌کند به آن، نرو نیچ. پس مرکزت را عدم کن، از آن طریق، بر گرد عدم بیچ. بر حسب همانیدگی‌ها نبین و گم نشو در فکر آنها، حول و حوش همانیدگی‌ها نگرد، توجه می‌کنیم که نفس ما یا من ذهنی ما از همانیدگی با چیزها به وجود آمده و این محتوایش است و از این همانیدگی و این دوست داشتن یک خواستن به وجود آمده.

این خواستن من ذهنی که الان هم خواهیم خواند، این هواست، هوا یعنی خواستن من ذهنی. شما هر لحظه هوا را که خواستن من ذهنی است باید زیر ذره‌بین بگذارید ببینید که چقدر خواهنده هستید؟ به همان اندازه که ما عاشق این جهان هستیم، این عشق، عشق نیست و به تدریج که مرکز ما عدم می‌شود، می‌بینیم که این درد درست است و عاشق چیزهای این جهان بودن غلط بوده، و چقدر غیرعادی است و برای ما عادی می‌آمده.

ما می‌گوییم عاشق چیزها بشویم اینها را زیاد کنیم، پس از اینکه با عدم می‌بینیم، می‌بینیم که این چه کار غلطی است. چرا من این کار را می‌کردم. پس هر دیدی و هر عملی که از طریق همانیدگی‌ها می‌کنیم، این کار نفس است. و هر کاری که، هر فکری که از طریق مرکز عدم می‌کنیم، این کار حق است، کار خداست. و هر چیزی غیر از کار حق هیچ است هیچ.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۱۰۶۴

پیش از آنکه روز دین پیدا شود

نزد مالك دزد شب رسوا شود

برای همین امروز گفت وقت را غنیمت بدار، آن کسی که بداند بهار می آید، در این شب دنیا وقت را تلف نمی کند. ببینید چقدر ما وقت را تلف می کنیم. این سریال را تماشا می کنیم، آن اخبار تماشا می کنیم، راجع به این چیزها صحبت می کنیم، راجع به آن چیزها صحبت می کنیم، تنها چیزی که صحبت نمی کنیم، چیزی که اثر دارد و ارزش دارد، رهایی از من ذهنی است.

می گوید قبل از آنکه روز قیامت پیدا شود، و ما می دانیم که روز قیامت این لحظه است. یعنی یک روزی خواهد آمد، یک لحظه ای، ما متوجه می شویم که ما اشتباه کردیم. اینکه این کشت رویین را نگه داشتیم، این اشتباه بوده. خدا به ما نشان می دهد که این لحظه قیامت بوده و تو به جای اینکه زنده شوی به من، قیام کنی، بلند شوی روی پای من بایستی، نگذاشتی من این کار را بکنم و رویش با کشت ثانویه پوشانندی.

مالك، مالك روز جزاست و همان طور که در قرآن یا نماز می خوانیم، یعنی مالك این لحظه است، خدا. و دزد شب یعنی در شب دنیا، در شب هم هویت شدگی ها، ما مرتب انباشتیم و با آن هم هویت شدیم، انباشتیم و با آن هم هویت شدیم، هر چه بیشتر بهتر، حتی دردها ما را بیدار نکرد و این لحظه برای هر کسی پیش آمده که می بیند که دیگر خدا دست ما را رو می کند. هم ما متوجه می شویم چکار کردیم. او که از اول متوجه بوده و هم مردم متوجه می شوند. همه می دانند ما چکار کردیم. الان همه مان می دانیم که ما چکار کردیم. انسان چکار کرده!

انسان به صورت جمعی در این لحظه که روز قیامت است پیش خدا رسوا شده. انسان جنگ کرده، همدیگر را کشته، انسان به عنوان من ذهنی سلاحهای بسیار مخرب درست کرده همدیگر را از بین برده، اصلاً لزومی به این کارها نبوده، اینها همه دید غلط بوده و تمام مسائل جمعی که ما باهاش روبرو هستیم و زندگی ما را خراب می کند، داریم رسوا می شویم پیش خدا، ما الان داریم رسوا می شویم، آبرویمان پیش خدا رفته.

همه مان دزد شب بودیم. همه مان انباشتیم و کشت ثانویه را نگه داشتیم، جمعاً هم به همدیگر کمک کردیم، بر اساس کشت ثانویه که فاسد و پوسیده است، با هم جنگیدیم، هنوز هم می جنگیم، هنوز هم همدیگر را تحقیر می کنیم و بر اساس این کشت فاسد پوسیده مقایسه می کنیم و می جنگیم. ما شخصاً و جمعاً پیش خدا در روز قیامت که این لحظه است

زنده نشدیم. در ابیات بعدی می‌گوید انسان به گردِ گرد دید، گردِ قضا را دید، دوباره شروع کرد به چریدن، خدا می‌گوید من یک عقلی به تو دادم، چطور تو به کار نمی‌اندازی؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۱۰۶۵

وقت دزیده به تدبیر و فنش

مانده روز داوری بر گردنش

این رخت یعنی وسایل خانه مثل رخت و پخت که می‌گفتیم، مثل قماش، الان می‌گوییم چیزها، چیزهایی که دزدیم، همانیدگی‌ها، دزدی‌های ما است، دردها دزدی‌های ماست، برای اینکه زندگی را دزدیدیم در دردها به تله انداختیم. تمام دردهای ما زمان است، زمان روانشناختی. دردها ما را جسم کرده، دردها موزی‌ترین به اصطلاح اجزای ما هستند که دیدنش سخت است. می‌آیند بالا. می‌آیند بالا که ما بشناسیم و بگویید من این درد را دارم، این زندگی به تله افتاده است و من این را دزدیدم. هر کسی می‌رنجد، زندگی را می‌دزدد و در گره‌ها به تله می‌اندازد، نباید برنجد. هر کسی توقع دارد معنیش این است که غیر از خدا، از چیزها و کس‌ها زندگی می‌خواهد. وگرنه نمی‌رنجید، توقع نمی‌داشت. اما چیزهای دزیده شده به تدبیر فن خدا مثل یک گردنبندی از ما آویزان است، همیشه. هر کسی همانیدگی‌ها با چیزها و دردها در گردنش آویخته، همین الان هم جلوی خدا ایستاده و شرمنده است. بعضی‌ها هم به آن گردنبند همانیدگی‌ها افتخار می‌کنند، مولانا می‌گوید افتخار ندارد، سبب بی‌عقلی است، سبب شرمندگی است که ما از خرد خداداد استفاده نکردیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۱۰۶۶

صد هزاران عقل با هم برجهند

تا به غیر دام او دامی نهند

مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۱۰۶۷

دام خود را سخت‌تر یابند و بس

کی نماید قوتی با باد، خَس؟

می‌گوید که اگر عقلهای من ذهنی جمع شوند که امروزه جمع شدند و به هم کمک کنند، تا غیر از دام خدا دام دیگری بنهند، فقط دام را سخت‌تر می‌کنند. و ما کی دام را درست می‌کنیم؟ وقتی که با من ذهنی فکر می‌کنیم، بر اساس



همانندگی‌ها فکر می‌کنیم، بر اساس دردهایمان فکر می‌کنیم. می‌گویند اگر ما عقلمای من ذهنی را که ولو بر اساس علم ذهنی است، جمع کنیم با هم و او قدم در مرکز ما نگذارد، به طور جمعی و فردی، فقط این دام را سخت‌تر خواهیم کرد. دام، دامی که در آن گیر کرده‌ایم. همین دام همانندگی‌ها.

ما نباید فکر کنیم و با فکرهای هم‌هویت شده و بخواهیم با این فکرهای هم‌هویت شده بر اساس همانندگی‌ها از همانندگی‌ها جدا شویم. ما حتی با فکرهای همانندیده درست نمی‌فهمیم که دوستی خدا و عاشق خدا بودن یعنی چه، برای اینکه یک خدای ذهنی و جسمی همیشه منعکس می‌کنیم و راجع به آن فکر می‌کنیم. با فکر کردن جسم گونه دربارۀ یک خدای جسمی به ما کمک نمی‌کند. این کارها فقط دام را شدیدتر می‌کند.

چه کار باید بکنیم؟ باید بدانیم که این حادثی که جدیداً کاشتیم و ما خودمان آمدیم درست کردیم، این به درد نمی‌خورد، آن بافت ذهنی ساخته شده بر اساس همانندگی‌ها باید کنار برود. همان شکلی که نشان می‌دهیم زندگی مرتب اینها را به حاشیه می‌راند و مرکز را خالی می‌کند، مرکزتان را باید خالی کنید، از آنجا شروع شده که گفت هر چه که من دارم مال کدخدا است، درون من مال توست، این چیزها مرا سگ مرده کرده، سگ مرده جایش مسجد الاقصی نیست. من ذهنی سگ مرده است، جایی که تو باید باشی، درون من مثل مسجد است، نیست. بله: خوب اگر یک بیت از دیوان شمس می‌خوانم،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۶

تا نگذری ز راحت و رنج و زیاد خویش

سوی مُقَرَّبانِ وصالِ گذار نیست

می‌گویند که ای انسان اگر از راحت و رنجی که من ذهنی بهش اشاره می‌کند نگذری و از یاد من ذهنی‌ات نگذری، در این صورت نمی‌توانی به سوی کسانی که به خدا نزدیک شده‌اند، به وصال او رسیده‌اند، راه پیدا کنی. پس هر کسی که راحتی را در زیاد کردن این همانندگی‌ها می‌بیند (دایره همانندگی‌ها) و رنج را در کاهش آنها می‌بیند و دائماً یاد من ذهنی‌اش است که اینها را سالم نگه دارد و از اینها را محافظت کند، و تمام حواسش به حفظ همانندگی‌ها است، این شخص مرکز همانندیده دارد، نمی‌تواند دست پیدا کند به حضور، به خدا یا کسانی که به حضور زنده هستند.

چاره‌اش این (دایره عدم) است. این شخص عدم را گذاشته مرکزش، این گذشته، از دویی، از رنج و راحت و به یاد خودش، دیگر به یاد من ذهنی نیست، بلکه عدم است که دیدش را تعیین می‌کند، این شخص متوجه می‌شود که مولانا درست می‌گوید، متعهد می‌شود به دانش مولانا، به کسانی که به مولانا زنده شده‌اند. بله، می‌گویند:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۶

آبی بزن از این می و بنشان غبار هوش

جز ماه عشق هر چه بود جز غبار نیست

می گوید از این می ای که از عدم می آید، یعنی از اینجا (دایره عدم). یادتان هست گفت ساقی ام کی بود؟ این جهان بود که غریبه است یا خدا بود. می گوید آبی بزن از این می ای که از این مرکز عدم می آید و غبار هوش را، غبار هوش یعنی غبار من ذهنی (دایره همانیدگی ها)، توجه می کنید که فکر کردن بر حسب اینها، بحث و جدل و زنده کردن اینها و دردهای همراشان یعنی هی بلند شدن فکرها همراه با دردها ایجاد غبار می کند. و می دانید اگر غبار باشد، چشم نمی بینید، از این تمثیل استفاده می کند. پس بنابراین اگر مرتب یک نفر فکرها را همانیده را فعال می کند، از این فکر به آن فکر می پرد و هر کدام از اینها یک دردی را در ما زنده می کنند، در این صورت غبار هشیاری جسمی (دایره همانیدگی ها) بلند شده، و جلوی دید ما که عدم (دایره عدم) هستیم، هشیاری هستیم، می گیرد. درست است؟

می گوید غیر از ماه عشق، ماه عشق در این شکل (دایره عدم) نشان داده شده که وقتی مرکز ما عدم است، ما با خدا یکی هستیم، جز ماه عشق هر چه بود. پس بنابراین غیر از باز شدن مرکز ما و زنده شدن ما به عدم و گذاشتن عدم در مرکز ما که وحدت را عملاً حس می کنیم، غیر از آن (دایره همانیدگی ها) هر چیزی که بلند می شود در مرکز ما، غبار است. جز ماه عشق هر چه بود جز غبار نیست.

این ابیات ساده نشان می دهد که شما هر لحظه از فکری به فکری به فکر دیگر می پرید و غبار ایجاد می کنید یا نه بعضی موقع تسلیم می شوید (دایره عدم) و عدم را می آورید به مرکزتان و آرام می شوید و ذهنتان خاموش می شود.

*** پایان قسمت دوم ***

ابیاتی از مثنوی می‌خوانم برای غبار تا شما هر لحظه خودتان را زیر ذره‌بین بگذارید، ببینید که در حال بلند کردن غبار هستید؟ غبار یعنی یک فکر هم‌هویت را بلند کردن، فکری که باهاش هم‌هویت هستیم، به جسم ما هم اعمال می‌شود و هر فکر هم‌هویت شده همراه با یک هیجان است. یعنی فکر و هیجان با هم و اغلب این فکرها منفی هستند. در نتیجه هیجانات منفی در ما ایجاد می‌شود. هیجانات مثبتش هم از نوع حرص و علاقه شدید به هم‌هویت شدگی است، از جنس شادی زندگی نیست. توجه می‌کنید؟ این غبارها جلوی دید هشیاری را می‌گیرد. یعنی جلوی دید خداییت را می‌گیرد، نمی‌گذارد با عدم ببینیم. پس در یک بیت می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۱۶۲۶

کار من بی‌علت است و مستقیم

هست تقدیرم نه علت ای سقیم

سقیم یعنی بیمار و شما یادتان باشد مولانا گفت هر کسی با چیزها هم‌هویت شده بیمار است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیا گفتند در دل علتی ست

که از آن در حق شناسی آفتی ست

یعنی هم‌هویت شدن در مرکزمان با چیزها یک بیماری است، که این بیماری اگر باشد ما نمی‌توانیم خدا را بشناسیم، آفت می‌زند به شناسایی ما. در اینجا هم می‌گوید گرد و خاک ایجاد می‌کند. و به ما می‌گوید که کار خدا بدون علت ذهنی است. گرد و خاکها معمولاً علل ذهنی را بلند می‌کنند. وقتی از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگری می‌پریم، این فکرهای همانیده یک چیزهایی به ما نشان می‌دهند که ما چون با آنها همانیده هستیم، آنطوری می‌بینیم و بر حسب آنها فکر می‌کنیم و هیجان پیدا می‌کنیم. این هیجانات و فکرها غبار هستند، مثل غبار که جلوی چشم ما را می‌گیرد. خدا می‌گوید کار من با قضا و کن فکان است، بر حسب علت‌هایی که ذهن تو می‌تراشد نیست. تو نمی‌توانی حدس بزنی من چکار می‌خواهم بکنم. و مستقیم است، با واسطه نیست، این همانیدگی‌های شما ایجاد واسطه می‌کند. من مستقیم با تو کار می‌کنم. تو یک هشیاری هستی، باید تسلیم شوی و خودت را در معرض من قرار بدهی، در معرض قضا و کن فکان و این کار به سادگی با بلی گفتن به اتفاق این لحظه صورت می‌گیرد. بگذار من مستقیماً روی تو کار کنم. شما باید به تقدیر قضا و کن فکان من توجه کنی، نه علت‌هایی که من ذهنی بیمار شما می‌تراشد. به حرفهای آن گوش ندهید. و الان می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۱۶۲۷

عادت خود را بگردانم به وقت

این غبار از پیش بنشانم به وقت

اگر تو تسلیم بشوی، لحظه به لحظه، فضا را باز کنی، فضا را باز کنی و از جنس الست بشوی، و بگذاری قضا و کن فکان کار کند، من دردهای ترا شفا می‌دهم، من همانیدگی‌های ترا از مرکزت برمی‌دارم. بنابراین این عادت خودم را که تو هستی، اگر بگذاری من خودم بشوم، ما نمی‌گذاریم خدا در ما خدا بشود، ما به خدا می‌گوییم تو بیا من ذهنی بشو. می‌گوییم من امتداد تو هستیم ولی نمی‌گذاریم خدا در ما خدا بشود. اگر بگذاری من خدا بشوم، من عادت خودم را به موقع عوض می‌کنم. عادت من این بود که برای مدت کوتاهی تا هفت هشت سالگی، ده سالگی همانیده بشوم با چیزها، من عادت خودم را عوض می‌کنم، بلدم خودم و این غبار را که تو از یک فکری به فکر دیگری می‌پری، از پیش چشمان تو که چشمان خودم هم هست، به موقع کنار می‌گذارم، می‌نشانم.

ببینید چقدر ما وقتی با من ذهنی کار می‌کنیم، با عقل جزوی کار می‌کنیم، به خودمان لطمه می‌زنیم. زندگی می‌گوید من به موقع کارها را انجام می‌دهم، بگذار به عهده من، این قدر مقاومت نکن، این قدر قضاوت نکن، این قدر نگو من می‌دانم. بله از جای دیگر چند بیت از مثنوی می‌خوانم. اینها همه مربوط به غبار است. می‌خواهیم ببینیم غبار را چطوری می‌توانیم بنشانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم بیت ۳۸۳

مکر آن فارس چو انگیزد گرد

آن غبارت ز استغاثت دور کرد

استغاثت یعنی کمک خواستن، فارس یعنی سوار، در اینجا فارس زندگی است، خداست، می‌گوید سوار وقتی گرد می‌انگیزد، توجه کنید که همه این بلاها سر ما می‌آید برای اینکه تسلیم نمی‌شویم. پذیرش اتفاق این لحظه را بی‌قید و شرط و قبل از قضاوت را انجام نمی‌دهیم. فضا اطراف اتفاق این لحظه باز نمی‌کنیم، این لحظه از جنس الست نمی‌شویم، این لحظه درک نمی‌کنیم که گذشته ما زمان روانشناختی است، نمی‌تواند حال ما را این لحظه تعیین کند،

ما نمی‌توانیم در زمان باشیم، ما نمی‌توانیم جسم باشیم، ما باید جسمیت‌مان را از دست بدهیم، و ما دوست داریم، ولی از یک فکری به فکر دیگر بپریم، فکرها را پشت سر هم تکرار کنیم. اینها فکرهای همانیده است، به خاطر حل مسائل‌مان،



متوجه نمی‌شویم که با این کار مسائل را بیشتر می‌کنیم، مسائل را حل نمی‌کنیم، برای حل مسائل مان و تشخیص اینها باید فضا باز کنیم. در نتیجه چون مکر می‌کنیم او هم مکر می‌کند. می‌گویید مکر آن فارس.

شما هیچ موقع نگویید که من نمی‌فهمم، خدا که می‌فهمد، این دویی است، این درست نیست. یک واحد است و دارد روی خودش کار می‌کند. هر موقع ما به عنوان من ذهنی دخالت در این کار می‌کنیم، ما مکر می‌کنیم و او هم با قضا و کُن فکان یک جوری کار می‌کند که ما به نتیجه نرسیم، بفهمیم که من ذهنی توهمی است، عقلش توهمی است، عقلش کم است و این عقل با آن عقل نمی‌سنجد. این عقل ما را به جایی نمی‌رساند. این کشت بعدی است، این فاسد است، باید از بین برود، چیزی که باید از بین برود ما می‌خواهیم از عقلش استفاده کنیم. طرح خدا این است که این از بین برود، ما می‌خواهیم از عقلش استفاده کنیم.

مکر آن فارس چو انگیزید گرد، یعنی گرد و خاک بلند کرد، آن غبار سبب شد که ما از خدا کمک نخواهیم، زاری نکنیم، نگوئیم به ما کمک کن. پس اینکه ما این لحظه از چیزها کمک می‌خواهیم، از فکرها کمک می‌خواهیم، از خدا کمک نمی‌خواهیم به خاطر غباری است که در اثر پریدن از یک فکری به فکر دیگر جلوی چشمانمان را گرفته.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم بیت ۳۸۵

گفت حق: آن را که این گرگش بخورد

دید گرد گرگ، چون زاری نکرد؟

می‌گویید خدا می‌گوید که آن کسی را که گرگ قضا خورد، قضا و قدر، گردِ گرگ را دید. مگر ما نمی‌بینیم که قضا و کن فکان دارد کار می‌کند و این هر چه ما می‌کاریم به نتیجه نمی‌رسد و بالاخره جَفَّ الْقَلَمُ و رَبُّ الْمُنُونِ اتفاق می‌افتد. می‌گویید که گرد، گرد و خاکی که گرگ بلند کرده بود، دید و چطور زاری نکرد، کمک از من نخواست. توجه می‌کنید؟ درست مثل اینکه گرگ دارد به سمت ما می‌آید و می‌خواهد ما را بخورد و ما گرد و خاکش را می‌بینیم، چطور جیغ نمی‌زنیم کمک بخواهیم؟ اینجا هم همان اتفاق افتاده. من ذهنی درست کردیم، قضا و کن فکان جلوی ما را گرفته و کارهایی می‌کنیم به ضرر خودمان، زندگی خودمان را خراب می‌کنیم. چطور این گرد و خاک را می‌بینیم، زاری نمی‌کنیم، نمی‌گوییم خدا به ما کمک کن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم بیت ۳۸۵

او نمی دانست گردِ گرگ را؟

با چنین دانش چرا کرد او چرا؟

اولیش چرا است، یعنی به چه دلیل، دومی چرا یعنی چریدن، یعنی چریدن از هم‌هویت شدگی‌ها، یعنی او گردِ گرگ را تمییز نمی‌دهد. معنی این است که ما عقلی داریم که گرد قضا و کن فکان را تشخیص می‌دهد. الان شما نمی‌دانید اگر شما با من ذهنی‌تان کار کنید، دچار قضا و کن فکان خواهید شد، امروز مولانا نگفت اگر شما بلند شوید و پز دهید، صد قضا به سوی شما رها می‌شود، نگفت شما بهار دارید، با وجود اینکه بهار دارد می‌آید، نمی‌خواهید کشت کنید، اگر کشت نکنید، وقت را تلف کنید، یعنی شما دارید گردِ گرگ را نمی‌بینید. فقط این نیست که ما بگوییم حالا ما می‌خواهیم اینطوری زندگی کنیم.

ما مطابق یک طرحی عمل می‌کنیم و آن طرح عبارت از این است که ما باید پس از مدتی به او زنده شویم. تمییز نمی‌داد گردِ گرگ را، می‌گوید نشناخت، با چنین دانشی که من به او داده بودم و می‌توانست از آن استفاده کند، و گرد و خاکی که گرگ قضا ایجاد کرده بود، بشناسد و ببیند گردِ گرگ دارد می‌آید بخوردش، چطور زاری نکرد، از من کمک نخواست، شروع کرد به چریدن از هم‌هویت شدگی‌ها. چرا این کار را کرد؟ از ما می‌پرسد. ما باید جواب بدهیم. بله یک بیت هم برایتان می‌خوانم. می‌گوید

مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۵۷۷

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار

مدتی خاموش خو کن، هش دار

این گفتگوهای ظاهری بر اساس همانندگی‌ها که مردم با هم صحبت می‌کنند، بحث و جدل یا انسان با خودش گفتگو می‌کند، اینها مثل غبار است، یعنی هر چقدر خاموش‌تر باشد، ساکت‌تر باشد، بهتر این چشم‌هشیاریش می‌تواند ببیند، تشخیص بدهد و در این مورد ما نباید از مردم تقلید کنیم. چون مردم همه حرف می‌زنند و زیاد حرف می‌زنند و می‌خواهند بهترین حرف باشند ما هم می‌خواهیم تقلید کنیم، نه. فهمیدیم که گفتگوی ظاهر، ظاهر یعنی بر حسب من ذهنی و نه بر حسب عدم، مثل غبار است، جلوی دید هشیاری را و دیدن بر حسب عدم را می‌گیرد. مدتی خاموش خو کن، آن موقع به هوش بیا. تشخیص بده، تمییز بده،

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۲۰

ای خُنک آن کوز اول آن شنید

کش عقول و مسمع مردان شنید

خوشا به حال کسی که در ابتدا، از اول آن چیزی را شنید که عقلا و گوشهای مردان خدا شنید. یعنی چقدر خوب است که ما در یک خانواده عشقی بزرگ بشویم، چقدر خوب است که پدر و مادرها به بچه‌هایشان عشق بدهند و آن صدایی را بشنود که عقل و گوش اولیا می‌شنود. کسانی که به زندگی زنده شده‌اند می‌شنود، نه صدای من ذهنی. خوشا به حال کسی که صدای من ذهنی در سرش نیچید و این صدا در سرش نماند. گفتگوهای ظاهر. مرکز مردان دارای صدای عدم است، دارای عدم است، عدم بی‌صدایی است البته. مولانا تمثیل می‌زند صدا را و همین را می‌گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۲۱

خانه خالی یافت و جا را او گرفت

غیر آنش کز نماید یا شگفت

خانه دلش را خالی یافت، آن صدا آنجا را گرفت، صدای عدم، اینها نمادگونه صحبت کردن است، این عدم که صدا ندارد. چشم عدم‌بین، سکوت‌شنو پیدا کردن است. بهتر است که بگوییم که سکوت، تا با گفته‌هایمان هماهنگ باشد. ولی می‌گوید شنید به نظر می‌آید که صداست، ولی ما می‌دانیم که این از جنس سکوت است. خوشا به حال کسی که فهمید مرکزش همان ابتدا از جنس سکوت و عدم باید باشد. و خانه دل را خالی یافت و عدم اشغال کرد، سکوت اشغال کرد، جا را او گرفت.

خانه خالی یافت، خانه دل انسان را در سندهای پایین خالی یافت و تمام جا را اشغال کرد، یعنی هم‌هویت شدگی‌ها نبودند. و وقتی عدم و سکوت از مرکز خارج می‌شود و یک همانیدگی می‌آید متوجه می‌شود که این کز است و غریبه است، عجیب است، یعنی دیدن، صحبت کردن بر حسب من ذهنی و حتی فکر کردن بر حسب من ذهنی به نظرش غریبه می‌آید و کز. معنی این است که کسی که عدم را بگذارد مرکزش و فکر کردن بر حسب همانیدگی‌ها که عقل جزوی است و محدودیت است به نظرش خیلی عجیب می‌آید.

یعنی زندگی که ما می‌گوییم زندگی عادی است که بر حسب همانیدگی‌ها حرف می‌زنیم، مولانا می‌خواهد بگوید که این کز است و اگر کسی مرکزش عدم بود فوراً می‌فهمید که این کز است و ضرر رسان است و غریبه است، عجیب است برای

انسان که برای ما عادی می‌آید. یعنی آن زندگی عادی ما یک چیز غریبه‌ای است، عادی نیست اصلاً، ولی ما می‌گوییم عادی است. چون همه می‌کنند. اینکه ما در خانواده انرژی مسموم من ذهنی داریم و مرتب دعوا می‌کنیم، آشتی می‌کنیم، دعوا می‌کنیم، آشتی می‌کنیم، حرفمان هست با همه، این عادی است، همه می‌کنند. عادی نیست این. به این علت است که مرکز ما از جنس عدم نیست، غلط می‌بینیم. داریم راجع به چی صحبت می‌کنیم؟ راجع به غبار.

بله اجازه بدهید در اینجا یک قسمتی از قصه را بخوانم و آن اینکه تلقین جمع، یعنی من‌های ذهنی اطرافمان روی ما اثر دارد و غبار ایجاد می‌کند و شما باید مواظب این اثرات مخرب که من‌های ذهنی اطرافتان روی خودتان می‌گذارند باشید. و قصه مربوط است به اینکه یک استادی هست و شاگردانی دارد که قدیم استاد بعضی موقع‌ها دکان داشت و شاگردان می‌آمدند آنجا و این شاگردان تصمیم گرفتند به استاد تلقین کنند که مریض است بلکه کلاس را تعطیل کنند و بروند استراحت کنند.

و طرحشان این است که یکی که خیلی مصر است، بیاید به استاد بگوید که استاد خیر باشد رنگت پریده و مریض هستی. و مولانا می‌گوید وقتی یکی از بچه‌ها می‌آید به استاد می‌گوید مریضی، می‌گوید که نه مریض نیستم، ولی یک ذره تلقینش وهم ایجاد می‌کند.

و از اینجا می‌خواهد نتیجه‌اش بگیرد که کسانی که من ذهنی دارند، روی ما اثر می‌گذارند. بعضی موقع‌ها این اثرات حتی بدون اینکه فکری رد و بدل بشود، گفته‌ای رد و بدل بشود اثرش را می‌گذارد. برای چی می‌خوانیم؟ برای اینکه شما بدانید که چه راههایی است که شما از بلند شدن گرد و غبار که جلوی چشمان هشیاری را می‌گیرد و دوری کنید.

پس قرار گذاشتند بچه‌ها یکی یکی بیایند به استاد بگویند که مریضی و متوجه می‌شویم که استاد پس از اینکه چند نفر از شاگردانش می‌گویند مریض هستی، توهم برش می‌دارد و فکر می‌کند که مریض است و می‌رود خانه‌اش و می‌گوید به همسرش که مریض هستم و آن لحاف را بیاور و روی من بکش. و او هم می‌گوید نه مریض نیستی و با او هم دعوا می‌کند که من مریضم و تو به من می‌گویی مریض نیستی. و این نشان می‌دهد که ما چطوری مریض می‌شویم؟ از ابتدا که آمدیم در اثر تلقینات پدر و مادرمان و افراد دیگر که یکی یکی آمدند ما دچار توهم شدیم و این توهم من ذهنی است. در اصل ما مریض نیستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۵۴۶

روز گشت و آمدند آن کودکان

بر همین فکرت ز خانه تا دکان

پس می‌گوید صبح آمدند بروند دکان یا مکتب‌خانه و منتها همین فکر را داشتند که به استاد بگویند چی، مریضی، رنگت پریده. هر من ذهنی که به ما می‌رسد، به نوعی به ما می‌گوید که مریض هستی. گفتم برای اینکه ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. خودش مریض است و ما را به صورت مریض می‌بیند و توهمش ما را می‌گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۵۴۷

جمله استادند بیرون منتظر

تا درآید اول آن یار مُصر

یعنی همه بیرون ایستادند بچه‌ها تا این پسری که اصرار داشت که این طرح را باید اجرا کنیم اول برود. گفت من اول می‌روم پیش استاد، شما بیرون بایستید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۵۴۸

زانک منبع او بدست این رای را

سر امام آید همیشه پای را

می‌گوید که منبع این فکر که برویم به استاد بگوییم مریضی، او بوده و می‌گوییم منبع اینکه انسانها مریض هستند من ذهنی است. پس یک بچه‌ای که همین الان از آن طرف می‌رسد، منبع اینکه کسی به او بگوید مریض هستی، پدر و مادرش هستند، اهالی خانواده هستند، او سالم است و با القانات توام با حرف یا بدون حرف می‌گویند مریض هستی، یواش یواش این وهم پیش می‌آید و بالاخره من ذهنی درست می‌کند. سر امام آید همیشه پای را. یعنی سر همیشه پیشوای پای است. اول سر تصمیم می‌گیرد، دنبالش پا می‌رود. الان می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۵۴۹

ای مُقَلِّد تو مجو پیشی بر آن

کو بود منبع ز نور آسمان

توجه کنید که می‌گوید یک منبع است که مال این جهان است، من ذهنی است ولی یک انسانهایی هستند که منبع نور آسمانی هستند. تو که من ذهنی داری و مقلد هستی، با عقل من ذهنیات خودت را بیشتر از آن ندان. یعنی همین جا مولانا نتیجه می‌گیرد از چند بیت. پس شما در این لحظه با عقل من ذهنی خودتان را بیشتر از مولانا نمی‌گیرید. کسی که منبع نور آسمان است. بله پس

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۵۵۰

او در آمد، گفت اُستا را سلام

خیر باشد، رنگ رویت زردفام

زردفام، پس اولین پسر رفت تو می گوید که سلام استاد، خیر باشد چرا رنگت پریده؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۵۵۱

گفت اُستا: نیست رنجی مرا

تو برو بنشین، مگو یاوه هالا

استاد گفت که من هیچ مریضی ندارم. اینکه می گویی رنگت پریده، برو سر جایت بنشین و یاوه مگو یعنی حرف مفت نزن. به شاگردش می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۵۵۲

نَفی کرد، اما غُبَارِ وَهْمِ بَدِ

اندکی اَنْدَر دِلش ناگاه زَد

ظاهراً نفی کرد گفت مریض نیستم اما غبار وهم بد که ممکن است مریض باشم، اینکه ناظر جنس منظور را تعیین می کند در مرکزش یک همانندگی با وهم بوجود آورد یعنی یک باور کوچکی آنجا ایجاد شد که این چرا می گوید من مریض هستم؟ ممکن است مریض باشم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۵۵۳

اَنْدَر آمد دیگری گفت این چُنین

اندکی آن وَهْمِ اَفزُون شُد بَدین

بعدی که آمد گفت استاد رنگتان پریده مریض هستید خدا بد ندهد، وهم او دوباره افزون شد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۵۵۴

هم چُنین تا وَهْمِ او قُوَّت گرفت

ماند اَنْدَر حالِ خود بَس در شِکِفت

همینطور یکی پس از دیگری آمدند گفتند استاد رنگتان پریده، استاد مریض هستید، چی شده چرا اینطوری شدید؟ بالاخره وهم او بزرگ تر شد در مرکزش، بعد تعجب کرد از حال خودش، حالش خوب بود، انسان هم همینطور است وقتی غبار وهم جلوی چشمانش را می‌گیرد از حال خودش تعجب می‌کند آره.

پس از این قصه کوتاه منظور این بود که انسانهای دیگر، یک، دو، سه، جمع وقتی تلقینات وهم می‌کنند در ما، چه چیزی بگویند چه نگویند، الان بیتی می‌خوانیم می‌گوید که این وهم از یک مرکز به یک مرکز دیگر می‌رود، همینطور که عشق از یک مرکز به مرکز دیگر می‌رود، شناسایی عشقی، زندگی از زندگی، از مرکزی بدون حرف اتفاق می‌افتد، شناسایی من ذهنی بعنوان من ذهنی یا حتی یک عارف بصورت من ذهنی بوسیله من ذهنی صورت می‌گیرد. و دارد می‌گوید اثر می‌گذارد. پس شما نگویند که من هر کاری می‌کنم، همه جا می‌روم، در معرض هر اخباری قرار می‌گیرم، همه چیز را تماشا می‌کنم ولی روی من اثر نمی‌گذارد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۰

ساعتی گرگی درآید در بشر

ساعتی یوسف رُخی همچون قمر

می‌گوید که یک لحظه من ذهنی همراه با دردهایش در مرکز ما قرار می‌گیرد، لحظه بعد عدم که از جنس خداست درست است؟ اگر آن حالت گرگی من ذهنی در مرکز ما قرار بگیرد ما گرگ می‌شویم و تشعشعات گرگی، درندگی، بد، انرژی بد ساطع می‌کنیم، یوسف رخ یعنی وقتی از طریق عدم می‌بینیم در می‌آید ما مثل ماه شب چهارده می‌شویم، و آن جور انرژی زنده کننده را و شناسایی زندگی را تشعشع می‌کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

پس بنابراین از مرکز انسانها از سینه‌ها می‌رود به مرکز انسانها از راه پنهان، نه از راه حرف از راه پنهان، یعنی وقتی در حضور یک عارف هستی، عشقش، شناسایی عشقی از مرکز او می‌آید به مرکز شما این ارتعاشات اثر می‌گذارد. یک کسی که مرکزش پر از کینه است، حس انتقامجویی است رنجش کوبیده هست، درد است، آن جور شناسایی هم از راه پنهان روی مرکز شما اثر می‌گذارد،

و امروز در غزل می‌گوید که رویت را تُرُش کردی واقعاً تُرُش هستی؟ شراب بد خوردی؟ یا به قاصد رویت را تُرُش کردی که انرژی های بد در امان بمانی؟

ولی در غزل ادامه می‌دهد که تو این ماه را پنهان نمی‌توانی نگه داری، برای اینکه هیچ یوسفی نبوده که بیاید به این جهان به خدا زنده بشود، و بالاخره در این راه چشمان بد به او اثر نکرده باشند، آشوب در زندگیشان برپا نکرده باشند. این گفتنی است که هر کسی که می‌خواهد همانیدگی‌هایش را به اصطلاح ببندازد، از پدر و مادر و خواهر و برادر و همسر و هر کسی که در اطرافش هست من ذهنی دارد، در زندگی او فتنه انگیزی خواهند کرد، در این راه در این راه، ولو اینکه هیچ چیزی نگویند.

حالا آن شاگردان آمدند گفتند که استاد خدا بد ندهد رنگ و رویت پریده، ممکن بود هیچ چیزی نمی‌گفتند، ولی با این ایده می‌آمدند باز هم اثر خود را می‌گذاشت،

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

صلاح یعنی خیرخواهی زندگی خواهی که از مرکز زنده برمی‌خیزد. و کینه‌ها هم یعنی انرژی های بد که در مرکز انسانهای بد هست که منتقل می‌شود به مرکز شما، مسئولیت شما است که با کی دوست باشید، چه چیزی را بخوانید، استادتان کی باشد، عارف تان کی باشد، اصلاً در این راه باشید یا نباشید، شما نگاه کنید یک کسی که من ذهنی دارد و در این جامعه راه می‌رود، در معرض من های ذهنی قرار می‌گیرد، و هر من ذهنی آن را شناسایی می‌کند بعنوان من ذهنی، چقدر زیر نفوذ انرژی های مخرب من های ذهنی است، پس بیخود نیست که ما هم دیگر را مبتلا می‌کنیم، این مثل یک ویروس می‌ماند، وقتی آدم مبتلا می‌شود به من ذهنی همراه با همانیدگی با دردها همه را مبتلا می‌کند از ره پنهان. امروزه می‌گویند ماسک بزنید، دستانتان را بشویید، آن دیگر با ماسک هم نمی‌شود، از راه پنهان می‌رود. اینها را برای چی می‌خوانم؟ برای اینکه شما بدانید که این گرد و خاکی که جلوی چشمان ما می‌آید از چه طریقی می‌آید؟ از طریق آدم‌ها، با کی دوست هستیم، راهنمایان کیست، خیلی مهم است ولی مسئولیت آن با شماست.

این چند بیت هم جالب است که می‌گوید حضرت رسول می‌فرماید که این دوستان من مثل ستارگانی هستند که من از آنها نور می‌گیرم. یعنی همین دوستان خودمان، این گروهی که الان گروه معنوی است، و به همدیگر کمک می‌کنند بسیار مهم هستند ما به هم دیگر می‌توانیم کمک کنیم، می‌توانیم رفتار مخرب داشته باشیم و اثر بد روی هم بگذاریم، هر موقع

مرکزمان را عدم می‌کنیم به هم دیگر کمک می‌کنیم هر موقع مرکزمان را محدودیت می‌کنیم همانندگی می‌کنیم به هم دیگر ضرر می‌زنیم،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۳

هادی راه است یار اندر قدوم

مُصْطَفَى زین گفت: أَصْحَابِ نُجُوم

می‌گوید که دوست، یار، همینطور خدا هم همینطور و دوستان مان هم همینطور، در قدوم، قدوم یعنی راهنمایی به اصطلاح، در امر ارشاد ما را هدایت می‌کنند، کمک می‌کنند، کمالینکه الان شما که به این برنامه گوش کرده اید و هر کدام معلم مولانا شده اید در حالیکه مرکزتان را از جنس عدم نگه می‌دارید، پیغام‌هایی می‌دهید که به دیگران کمک می‌کنند. برای همین می‌گوید حضرت رسول فرمود که اصحاب من یاران من مثل ستارگان هستند. بله این حدیث است: «یاران من همچون ستارگان هستند» به این اشاره می‌کند. یعنی چی؟ یعنی به من نور می‌دهند. یعنی انسانی که به خدا زنده شده حتی از یاران خودش مثل ستاره می‌تواند استفاده کند،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۲۶

خود، جهان آن يك كس است، او ابله است

اختران، هر يك همه جزومه است

بله، کسی که نسبت به من ذهنی ابله است او از جنس خداست، و بنابراین کسانی که به خدا زنده شده اند اینها جزو ما هستند این کسانی که ولو می‌درخشند و مرکزشان عدم شده ولو اینکه بینهایت هم نشده اند، ولی از جنس ما یعنی از جنس خدا هستند حالا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۴

نجم اندر ریگ و دریا رهنماست

چشم اندر نجم نه، کو مقتداست

می‌گوید وقتی در ریگستان بیابان راه می‌روی و نمی‌شناسی و در دریا، ستاره راهنما است، ما هم که در ریگزار من ذهنی راه می‌رویم ستاره‌هایی که یاران ما باشند و به حضور زنده باشند راهنمای ما هستند، می‌توانند راهنمایی کنند.

می‌گوید چشمت را بدوز به نجم، این نجم یعنی ستاره، یعنی ستاره راهنما است همینطور که قدیم در دریا و بیابان‌ها ستاره‌ی قطبی مثلاً مقتدا بود راهنما بود، آن را در نظر می‌گرفتند جهت را پیدا می‌کردند، در اینجا هم یاران ما می‌توانند مثل آن ستارگان باشند و ما از آنها کمک بگیریم و باید چشم‌مان را بدوزیم به ستاره یا ستارگانی که با عدم مرکزشان می‌درخشند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۵

چشم را با روی او می‌دار جفت

گرد مَنگیزان ز راه بحث و گفت

توجه می‌کنید؟ این بیت مهم است همه‌ی این ابیات در اطراف گرد انگیختن است گرد و غبار بلند کردن است که با فعالیت ذهنی صورت می‌گیرد، فعالیت ذهنی سطحی، یعنی آن ذهنی که در اختیار خدا نیست در اختیار من ذهنی است آن گرد و خاک برپا می‌کند، افرادی که ما را تحریک می‌کنند به بحث و جدل، ما نباید وارد بشویم می‌گوید: چشم را بینداز روی ستاره و از روی آن برندار، با او جفت کن، و به بحث و گفتگوی سطحی نپرداز که گرد و خاک بلند می‌کند، گرد و خاک گفتیم جلوی هوشیاری را می‌گیرد،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۶

زان که گردد نجم پنهان، زان غبار

چشم بهتر از زبان با عثار

عثار، عثار با ت سه نطقه یعنی لغزش، برای اینکه با بحث و جدل کردن حتی با نجم‌ها یعنی نجم‌ها هم ستارگان هستند نباید با هم جدل کنند ما باید از بحث و جدل ذهنی که ذهن است و فکر است و هر چقدر هم مهم باشد و بُرأ باشد ما را در ذهن نگه می‌دارد نمی‌گذارد ما از ذهن برویم بیرون، زان که گردد نجم پنهان، زان غبار؛ از غباری که از پریدن از این فکر به آن فکر و بلند بلند گفتن آنها بوجود می‌آید آن ستاره‌ای که باید به ما نور بدهد، آن ستاره عشقی که در مرکز انسانهاست پنهان می‌شود بنابراین چشم هوشیاری که ببیند بهتر از این زبان پر از لغزش است، بلکه دیگر معنی مشخص است پس تمام صحبت سر گرد و غبار انگیختن است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۷

تا بگوید او که وحی استش شعار

کان نشاند گرد و ننگیزد غبار

بنابراین تو بیا این کار را بکن تا کسی حرف بزند که شعارش وحی است یعنی برحسب وحی حرف می‌زند، زندگی به مرکز او می‌گویی، او هم به ما می‌گوید: که او گرد و گرد و خاک را نه تنها بلند نمی‌کند، ولی می‌نشاند، پس هر کسی که به زندگی زنده هست بحث و جدل نمی‌کند، هر کسی که مرکزش عدم است بحث و جدل نمی‌کند، هر کسی که مرکزش من ذهنی است بحث و جدل می‌کند، شما اگر وارد بشوید نجم را گم می‌کنید، در بیابانی که راه را می‌خواهید پیدا کنید بحث و جدل نمی‌تواند شما را راهنمایی کند چون معالاً یک فکر را در ذهن شما ایجاد می‌کند این فکر همانیده هست، و این فکر همانیده نجم نیست، نجم موقعی است که ذهن خاموش است، و دوست ما یار ما، حرف زندگی را می‌زند،

بله یاران ما مهم هستند دوستان ما مهم هستند با دوستان مان بحث و جدل نمی‌کنیم. و آنهایی که از جنس عدم شده‌اند می‌توانند ستاره ای باشند که به ما نور بدهند ما را راهنمایی کنند، بعبارت دیگر ما برای خواباندن گرد و خاکی که خودمان برپا می‌کنیم یا اشخاص دیگر، ما می‌توانیم از کسانی که واقعا پیغام خوب می‌آورند کمک بگیریم، برای همین پیغام هایی که شما دارید الان واقعا مفید هستند. شما در زنده شدن به خدا خودتان را اصلاً دست کم نگیرید، اگر کسی با علاقه و تعهد به این برنامه نگاه می‌کند به درجه ای به خدا زنده شده و گرنه تحمل نمی‌کرد این برنامه را نگاه کند

این برنامه تماماً برای شناسایی من ذهنی و دوری از رفتارها و الگوهای من ذهنی است و یا روش هایی که من ذهنی را تقویت می‌کند، ما همه‌اش بر ضد من ذهنی و در ذم من ذهنی یعنی همه‌اش ضرر و زیان من ذهنی را می‌گوییم و داریم صحبت می‌کنیم چجوری از شرش می‌توانیم خلاص بشویم، اگر کسی من ذهنی را می‌تواند نگه دارد به این برنامه نمی‌تواند نگاه کند، یکی دوبار نگاه می‌کند حوصله اش سر می‌رود ناراحت می‌شود می‌رود. اگر شما ادامه می‌دهید نشان این است که من ذهنی ضعیف تر شده و شما به زندگی زنده شده اید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۰۱

ای خُنک آن را که بیند روی تو

یا در افتد ناگهان در کوی تو

خوشبحال کسی که روی تو را ببیند و ما می‌توانیم حدث بزیم چجوری روی او را می‌توانیم ببینیم؟

از طریق فضاگشایی و تسلیم، خوشابحال کسی که روی تو را ببیند و ادامه بدهد دیدن روی تو را، درست است؟ و ناگهان یکدفعه از این کوی من ذهنی دربیاید بیرون بیفتد به کوچه تو یعنی همیشه از طریق عدم ببیند، خوشابحال کسی که مرتب تسلیم می‌شود، و عدم را می‌گذارد مرکزش و با آن عینک می‌بیند، مرتب با آن عینک می‌بیند، می‌آید به من ذهنی عینک هم هویت شده و این تفاوت را می‌فهمد ولی بیشتر با عدم می‌بیند می‌رود جلو یکدفعه ناگهان این تحول ایجاد می‌شود که دیگر همیشه با عدم می‌بیند، می‌آید به فضای یکتایی.

بله، ابیاتی از دفتر دوم برایتان می‌خوانم این ابیات را قبلاً خواندیم، علت اینکه می‌خوانم این است که شما این ابیات را همه را با هم بخوانید یک جا، هر کدام از این ابیات یک نیرویی را وارد می‌کنند که ما می‌توانیم بجهد، بکنید از من ذهنی، هر کدام از این ابیات بینشی ایجاد می‌کنند که شما متوجه می‌شوید این بینش درست است، و تفاوت بین این بینش درست و آن بینی غلط را متوجه می‌شوید، و دانستن این تفاوت همین تمییز است که قدم به قدم متوجه می‌شوید که چکار باید بکنی، آیا بحث و جدل باید بکنید؟ آیا اجازه بدهید کسی که من ذهنی دارد روی شما اثر بگذارد؟ آیا می‌خواهید مرکزتان را تمیز کنید؟ آیا می‌دانید مرکز مال کدخدا است؟ می‌خواهید خالی کنید؟ آیا ما متوجه می‌شویم مولانا می‌گوید هر چه زودتر ما آن چشم عدم‌بین و سکوت‌شنو پیدا کنیم و بگذاریم مرکزمان بهتر است.

بله چند بیت از دفتر دوم می‌خوانم می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۱

لبِ پَبْنَدِ و کَفِّ پُر زَرُّ بَرگُشَا

بُخْلِ تَنِّ بُوْغْدَارِ پِیشِ اَوْرِ سَخَا

ساکت باش و دست هوشیاری را باز کن، که به فراوانی زنده است، کَفِّ پُر زَرُّ کَفِّ هوشیاری است که روا می‌دارد، کف فراوانی است، کف خرد است. آن چهار تا خاصیت اصیل است. و بُخْلِ تَنِّ بُوْغْدَارِ، یعنی من ذهنی بُخْلِ دارد، تن نده به این بُخْلِ، بدخواه مردم نباش، این من ذهنی محدود اندیش است کوثر اندیش نیست، فراوانی اندیش نیست در نتیجه همه‌اش بدی مردم را می‌خواهد، نمی‌خواهد به کسی چیزی برسد، در نتیجه به خودش هم نرسد. به خودش نرسد به دیگران هم نرسد وضع ما خوب نشود. من ذهنی می‌خواهد وضع هیچکس خوب نشود، این بُخْلِ تَنِّ است بُخْلِ من ذهنی است، به من نمی‌رسد به دیگران هم نرسد این یک موقع می‌گوید به تو نرسد به من نرسد، می‌گوید نه به من نرسد نه به تو برسد این کار من ذهنی است مخرب است. و می‌گوید این را کنار بگذار، تشخیص بده و سخا را پیش بیاور، سخاوت و بخشش را پیش بیاور، الان می‌گوید این سخاوت و بخشش چیست؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۲

ترك شهوتها و لذتها، سخاست

هر که، در شهوت فرو شد، برنخاست

می‌گوید ترک کردن همانندگی‌ها و حرص و شهوت آنها یعنی اینکه ما عجله داریم و میل شدید داریم برویم از همانندگی‌ها کام بگیریم. اگر یک کسی این را ترک کند، این بخشش خدایی است. پس بخشش خدایی در ما هست این شهوت خواستن‌ها و ارضای همانندگی‌ها نمی‌گذارد، ما می‌دانیم ارضای این همانندگی‌ها واقعاً لذت درستی نیست می‌گوید: هر که در شهوت همانندگی‌ها فرو شد نتوانست بلند بشود

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۳

این سخا شاخست از سرو بهشت

وای او کز کف چنین شاخی بهشت

می‌گوید این سخاوتمندی و بخشش یعنی فراوانی زندگی و ترک بخل و خوبی خواستن برای همه، این شاخی است از سرو بهشتی و وای به حال کسی که دستش را از این جور شاخ رها کند. بله، این هم حدیث است: «بخشندگی، درختی از درختان بهشت است که شاخساران آن در دنیا فروهشته است. هر کس شاخه‌ای از آن گیرد، آن شاخه او را به بهشت راه برد. و تنگ چشمی، درختی از درختان دوزخ است که شاخساران آن در دنیا فروهشته. هر کس شاخه‌ای از آن گیرد، آن شاخه، او را به دوزخ برد.»

بله، توجه کنید، می‌گوید که هر کسی در مثلث همانش قرار می‌گیرد، یواش یواش برای خودش مانع درست می‌کند، مسئله درست می‌کند، و بر حسب همانندگی‌ها فکر می‌کند، دنبال ارضای همانندگی‌ها است، دارد به سوی جهنم می‌رود. هر کسی مرکزش را عدم می‌گیرد یا عدم می‌کند، با آن دید می‌بیند، دارد یک شاخی از سرو بهشتی را گرفته است و این شاخ او را می‌کشد تا بهشت. پس مرتب باید مرکزمان را عدم کنیم، عدم نگاه داریم. این عدم، فراوانی اندیش و فراوانی بین هم است. آن یکی بخل اندیش است و محدودیت اندیش است. و الان می‌گوید دستگیره محکم چی است،

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۴

عُرْوَةُ الْوُثْقَى سَتِ اِنْ تَرَكَ هُوَا

بر کشتد این شاخ، جان را بر سما

می‌گوید، دستگیره محکم و استوار است این ترکِ خواستن. گفتیم منِ ذهنی، این را دیگر بارها گفتیم. یکی محتوا دارد، که ما همانیده می‌شویم بر حسب آن می‌بینیم، یکی هم خواستنش. خواستن منِ ذهنی، این هوا است، هوا یعنی خواستن منِ ذهنی. می‌گوید ترکِ خواستن منِ ذهنی، کم کردنِ خواستن؛ توجه می‌کنید خواستن مستقل از مقدار است، منِ ذهنی دو تا خاصیت مخرب دارد،

اول این است که با چیزها همانیده می‌شود و عموماً هم سه چیز است، یکی چیزهای فیزیکی است که به صورت فکر در می‌آورد و به آنها حس هویت تزریق می‌کند، پس از آن می‌شود عینکش و مرکزش، چیزهای فیزیکی مثل اتومبیل، پول و هر چیزی که شکل فیزیکی دارد، دومیش فکرها هستند، مثل باورها که از جنس فکر هستند، آنها هم جسم هستند، سومی درد است.

دیدن بر حسب این سه جسم، سه نوع جسم، بسیار مخرب است برای اینکه نمی‌گذارد ما به عینک عدم ببینیم. و مردم این سه نوع چیز را در مرکزشان دارند. شما باید الان به خودتان نگاه کنید ببینید اگر این سه نوع چیز را دارید سعی کنید اینها را از مرکزتان برانید به حاشیه و هویتتان را از آنها بکنید.

اما یک خاصیت دیگری هم دارد که مستقل از اینکه چقدر دارد، منِ ذهنی، اصلاً حساب نمی‌کند، مثلاً فرض کن که اینقدر پول دارم بسم است، می‌خواهد، می‌خواهد، می‌خواهد، زیاد می‌خواهد، این خواستن همان هوا است. پس به دو تا خاصیت زنده است، یکی همانیدن، بر حسب آنها فکر کردن، یکی هم خواستن. می‌گوید، ترک خواستن منِ ذهنی دستگیره محکم است. و این دستگیره را اگر محکم بگیری؛ ترک هوا را؛ ما را می‌کشد به آسمان، یعنی آسمان را در ما، در درون ما به وجود می‌آورد، ما را می‌کشد از روی هم هویت شدگیها به بالا، ترک هوا. بله، این هم که می‌بینید شما،

قرآن کریم، سوره لقمان (۳۱)، آیه ۲۲

«وَمَنْ يُسَلِّمْ وَجْهَهُ إِلَى اللَّهِ وَهُوَ مُحْسِنٌ فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَىٰ...»

«هر که روی آرد به خدا و نکوکار باشد، به دستگیره استوار چنگ زده است...»

عُرْوَةُ الْوُثْقَىٰ از اینجا آمده است. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۵

تا بَرَدِ شاخِ سَخَا ای خوب‌کیش

مَر تورا بالاکشان تا اصلِ خویش

تا این ترکِ هوا، که شاخ سخاوت شما است، و ببینید فراوانی ذات ما است، فقط، این خواستن نمی‌گذارد. دیدن بر حسب همانندگی‌ها و خواستن، نمی‌گذارد. وقتی ما یک چیزی را زیاد می‌خواهیم همانجا باید به فکرمان بیاید که این کار درست نیست. بیش از حد می‌خواهیم، اصرار داریم، حتما باید؛ نه، نه این خواستن منِ ذهنی است. یک بالانسی، یک هماهنگی در خواستن زندگی است، وقتی با دید عدم می‌بینید، که این توازن دارد، نمی‌کشد شما را، بیچاره نمی‌کند. چیزی که ما را بی‌چاره می‌کند و ضعیف می‌کند و ما فکر می‌کنیم آن نباشد ما نمی‌توانیم زندگی کنیم، و اگر به آن نرسیم زندگی نخواهیم کرد، ما با آن همانیده شده‌ایم، این خواستن، این خواستنِ هوا است. پس ما خوب‌کیش هستیم، ذاتمان خوب است. که این ترک هوا ما را بکشد بالا، یعنی از روی هم هویت شدگیها بردارد و به ریشه خودمان وصل کند، که خدا است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۶

یوسف حسنی و این عالم چو چاه

وین رَسَن صبر است بر امر اله

می‌گوید که، ما همان یوسف زیبایی هستیم، همه انسانها، و همانندگی با چیزها مثل چاه می‌ماند. و اگر بیفتیم چاه باید یک نیرویی که از صبر و ترک هوا است نگاه داریم تا ما بیاییم بالا، کُنْ فَکَانَ ما را بیاورد بالا. و این طنابی که توی چاه آویزان شده است صبر است. صبر یعنی ما همانندگی را می‌شناسیم و به سمتش نمی‌رویم و پرهیز می‌کنیم از آن زندگی بخواهیم و این کار یک عمل پویا است. آن ما را می‌کشد، ما می‌کشیم عقب، فضا را باز شده نگاه می‌داریم که خرد زندگی این فضا به ما کمک کند. اگر ببندیم در اختیار منِ ذهنی قرار می‌گیریم و هوا می‌آید، یعنی خواستن.

هر موقع بسته شد ما دیدیم که یک خواسته‌ای سلطه پیدا کرد دیگر در اختیار منِ ذهنی قرار گرفته‌ایم. پس ما دوباره شناسایی می‌کنیم که این چیز توجه ما را جذب کرده و هوا در کار است و خواستن منِ ذهنی توی کار است و این خواستن توازن ندارد، فضا را باز می‌کنیم، شناسایی می‌کنیم با آن هم هویت شدیم، با آن ستیزه نمی‌کنیم، دعوا نمی‌کنیم، همینطوری در هوشیاریمان نگاه می‌داریم، این کُنْ فَکَانَ در کار است. قضا یک تحولاتی به وجود می‌آورد یک دفعه می‌بینید دلتان سرد شد. و دلتان اگر سرد بشود شما فکر نکنید دارید محروم می‌شوید از زندگی.

بعضی موقع‌ها منِ ذهنی به ما نشان می‌دهد که اگر ما به این چیز هم هویت شدگی نرسیم دیگر زندگیمان تلف شده و به درد نمی‌خورد، نه. رسیدن به آن به این حالت هوا زندگی ما را خراب خواهد کرد. ما می‌رویم متوجه می‌شویم که اشتباه کردیم، می‌رویم می‌بینیم ارضا نشدیم، به ثمر نرسیدیم، یک چیز زود گذر بوده، دوباره گرسنه‌تر می‌شویم.

پس، یوسف حسنی و این عالم چو چاه، وین رَسَن صبر است، صبر بکنی به امر خدا که با قضا و کُنْ فَکَانَ دارد کار می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۷

یوسف! آمد رَسَن، در زَن دُوست

از رَسَن غافل مشو بیگانه شده‌ست

به هر کدام از ما می‌گوید که در چاه این دنیا هستیم، چاه همانیدگی‌ها، می‌گوید این طناب آمد، دو دستی بگیر؛ یوسف آمد رَسَن، دو دستی بگیر و در این لحظه باش و ترک هوا کن، صبر کن، و طناب را بگیر. تا زمانی که فضا باز است طناب را گرفتیم ما. فضا بسته شد ما واکنش کردیم طناب رها شد، همانیدگی مسلط شد. می‌گوید از طناب غافل مشو، دیر شده است، برای همه ما دیر شده است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۸

حمد لله، کین رَسَن آویختند

فضل و رحمت را به هم آمیختند

خدا را شکر می‌گوید این طناب را به چاه همانیدگی‌ها آویزان کردند، خدا آویزان کرد. یعنی یک راهی گذاشته است که ما از این همانیدگی‌ها بیرون بیاییم. و دانش خدا و رحمت خدا و بخشش خدا را برای نجات ما باهم سرشته‌اند، آمیخته‌اند. یعنی به محض اینکه فضا را باز می‌کنیم، دانش خدا، فضل، و بخشش خدا، به کار می‌افتد و ما را از این همانیدگی‌ها نجات می‌دهد. از این چاه می‌آورد بیرون.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۹

تا ببینی عالمِ جانِ جدید

عالمِ بس آشکارا ناپدید

تا ما بیاییم فضای حضور و دیدن بر حسب عدم را تجربه کنیم. جان قدیم جان مرده بود، گفت در مسجد اقصی این سگ مرده چیکار می‌کند؟، مرکز ما جای زندگی است، خدا است، همانیدگی نمی‌تواند باشد. تا انسان عالمِ جانِ جدید را ببیند، عالمی که با دید عدم بسیار آشکار است، اما با دید منِ ذهنی بسیار ناپدید است. در چند بیت گذشته داشتیم، گفت، کسی که با دید عدم ببیند، می‌بیند که این جور زندگی عادی است، آن جور دیدن بر حسب همانیدگی‌ها، بر حسب خشم، بر حسب رنجش، بر حسب کینه، بر حسب خساست و روا نداشتن، عجیب و غریب است.

واقعاً، شما فکر نمی‌کنید اینطوری که ما با منِ ذهنی زندگی می‌کنیم غیر عادی است؟، خیر کسی را نمی‌خواهیم، می‌خواهیم ضرر نکنند، موفق نشوند، چون ما کوچک می‌شویم، اگر چیزی بدانیم و اگر به یکی بگوییم، می‌رود مثلاً راه را پیدا می‌کند، منِ ذهنی ما می‌گوید نگو، نگو می‌رود موفق می‌شود. بعد به ستیزه می‌پردازیم با همسرمان، با بچه‌مان، انرژی مسموم توی خانواده، هی دعوا می‌کنیم، عشق نداریم، با منِ ذهنی با همدیگر ارتباط داریم، می‌خواهیم مغلوب کنیم، در بحث و جدل انسانها را تحت تأثیر قرار بدهیم؛ آقا این چه طرز زندگی است؛ این عالمِ جانِ قدیم است.

جان جدید فضای گشوده شده در درون آدم، ثبات، فضا‌گشایی، جدی نگرفتن حرف مردم، اینکه حرفی به زبانش آمده گفته است، جسمش، شناختن باور، تمییز اینکه باورها جسم هستند، ما باور پرست و درد پرست نباید باشیم. جانِ قدیم این را می‌گوید: درد را بپرست، باور را بپرست، سر باورها که الگوهای مختلف ساخت ذهن هستند، امروز گفت، حادث هستند اینها، تمام باورها کِشت جدید هستند، حادث هستند، روی کِشت قدیم که دانه عدم است که خدا کِشته است، که به صورت ما رشد کند، باید رشد کند، ما این باورهای جدید را کِشتیم می‌خواهیم نگاه داریم و دعوا هم داریم، و بحث و جدل هم داریم، ستیزه هم داریم، که اینها را نگاه داریم ما، خوب این عالمِ جانِ قدیم است. بله، خودش می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸۰

این جهان نیست، چون هستان شده

و آن جهان هست، بس پنهان شده

این جهانی که بر حسب توهم بنا شده است، همانی‌گی‌ها بنا شده است، جهان نیست است. اما مثل هستان شده است، ما می‌گوییم این هست، این طرز زندگی ما عادی و عینی است، ولی آن جهان هست که بر حسب عدم است، فضای گشوده شده در درون ما است، و این ثبات ما و فضا‌گشایی ما، ما می‌گوییم نیست، در حالی که آن هست ولی پنهان است. چرا پنهان است؟ برای اینکه با پنج حس و با ذهنمان می‌خواهیم ببینیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸۱

خاک بر باد است، بازی می‌کند

کژنمایی، پرده‌سازی می‌کند

می‌گوید، نیروی زندگی از آن ور می‌آید و خاک را بلند می‌کند. این خاک از اول آمده است، همین نیروی زندگی، این مولکولهای بدنمان را به هم چسبانده این بدن را ساخته است، بعد فکرهای ما را ایجاد می‌کند، نیروی زندگی می‌آید در

ذهن، فکرها را بلند می‌کند، ما اگر هوشیار باشیم نمی‌گذاریم فکرهای لُق در ذهن ما بلند بشوند، فکرهای همانیده بلند بشوند. اما باد زندگی، خاک فکرهای ما را می‌تواند بلند کند، فکرهای هم هویت شده را، و ما بر اساس دید هم هویت شدگیها از پشت پرده می‌بینیم. وقتی فکرهای همانیده بلند می‌شوند یک کسی هست که کژنمایی می‌کند و ما هم کژ می‌بینیم. کژنمایی می‌کند، برای اینکه ما می‌خواهیم کژ ببینیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸۲

اینکه بر کار است، بی کار است و پوست

وآنکه پنهان است، مغز و اصلِ اوست

این منِ ذهنی که در کار است، و انرژی آن، و الگوهای فکری آن، راهنمایی آن، همین چهار تا خاصیتی که از همانیدگی‌ها می‌گیریم، اینها بر کار است، ما اینها را به کار می‌بریم که در حالی که اینها بیکار و پوست است، اینها بادام پوک کاشتن است. هر چیزی که ما از همانیدگی‌ها می‌گیریم، مصنوعی است، کاذب است. آنکه پنهان است و عدم است، هنوز ما نمی‌شناسیم، مغزِ اصل آن است، آن را باید بیاوریم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸۳

خاک همچون آلتی در دستِ باد

باد را دان عالی و عالی‌نژاد

پس ما باید تسلیم بشویم، بگذاریم نیروی زندگی این چهار بُعد ما را اداره کند، فکرهای ما را اداره کند. تسلیم بشویم. نیروی زندگی را در مانع سازی، در مسئله سازی، در دشمن سازی به کار نبریم. به مقاومت و قضاوت تبدیل نکنیم. مرکز را عدم کنیم، ببینیم که او چه جوری، نیروی زندگی چه جوری ما را می‌خواهد اداره کند. و بدان که بادی که از آن وَر می‌آید آن عالی و عالی‌نژاد است، نه بادی که از این جهان می‌آید. بادی که ما از همانیدگی‌ها می‌گیریم، این انرژی که از همانیدگی‌ها می‌گیریم این عالی و عالی‌نژاد نیست. باد آن وَری عالی عالی‌نژاد است. پس ما باید تسلیم باشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دَهْدَتِ رُو ز نَفْخَتُ پِذِیر

کار او کُنْ فِیکون است نه موقوفِ عِلَل

دم او است که عالی و عالی‌نژاد است، نه دم منِ ذهنی. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸۴

چشمِ خاکی را به خاک اُفتد نظر

بادین چشمی بودِ نوعی دگر

چشم خاکی، یعنی کسی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، هوشیاری جسمی دارد، همیشه جسم می‌بیند. اما عدم بین، باد بین، چشمی است که با عدم نگاه می‌کند. هر موقع مرکز ما عدم می‌شود، باد بین می‌شویم، عدم بین می‌شویم، سکوت شنو می‌شویم، آسمان که نگاه می‌کنیم، آسمان را می‌بینیم، کلاغ‌ها را هم می‌بینیم. ولی کسانی که با همانیدگی‌ها می‌بینند فقط کلاغ‌ها را می‌بینند و به زور می‌خواهند کلاغ‌ها را عوض کنند. و کلاغ‌ها هم روز به روز بدتر می‌شوند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸۵

اسب داند اسب را، کوهست یار

هم سوارِ داند احوالِ سوار

می‌گوید که؛ اسب در اینجا ذهن ما است، می‌گوید، اسب، اسب را می‌شناسد، ذهن، چه منِ ذهنی باشد منِ ذهنی را می‌شناسد، ذهن ساده هم ذهن ساده را می‌شناسد. همینطور سوار را هم احوال سوار می‌داند. یعنی سوار از سوار خبر دارد و اسب هم از اسب خبر دارد. و الان می‌گوید که، سواری باید اسب را سوار بشود که آن وری است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸۶

چشمِ حس، اسب است و نورِ حق، سوار

بی سواره اسب، خود ناید بکار

پس بنابراین این پنج تا حس ما و فکرهای ما اسب است و هوشیاری ایزدی، یا دیدن با عدم یا خدا، سوار است و اگر این پنج تا حس و ذهن ما ساده نشود و حق سوار آن نشود این به درد نمی‌خورد. پس همانیدگی‌ها مرکزش است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸۶

چشمِ حس، اسب است و نورِ حق، سوار

بی سواره اسب، خود ناید به کار

یعنی اسب اگر سوار هوشیاری را نداشته باشد، سوار خدا را نداشته باشد، یعنی هر لحظه ما تسلیم نباشیم، هر لحظه که تسلیم می‌شویم، پنج تا حس و ذهن ما در اختیار زندگی قرار می‌گیرد، گن فکان به کار می‌افتد، اگر مقاومت کنیم، بسته بشویم، یک کس دیگر سوار اسب ما است، منِ ذهنی. آن اسب می‌رود به چریدن.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸۷

پس ادب کن اسب را از خوی بد ورنه پیش شاه باشد اسب رد

پس بنابراین ذهنت را باید از همانیدگی‌ها خالی کنی، از این عاداتهای بد، ادب کن، از عاداتهای بد، وگرنه شاه سوار نمی‌شود، اسب ما رد می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸۸

چشم اسب از چشم شه رهبر بود چشم او بی چشم شه مضطر بود

چشم پنج تا حس و ذهن ما باید با دید عدم ببیند، با چشم شاه ببیند و آن واقعا موقعی است که ما فضا گشایی می‌کنیم. یعنی به ما باید زندگی نشان بدهد، رهبر ما باشد که چه جوری ببینیم. و اگر فضا را ببندیم و چشم شاه نباشد، در این صورت این بیچاره خواهد شد، ما بیچاره خواهیم بود، راه را پیدا نخواهیم کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸۹

چشم اسبان جز گیاه و جز چرا هر کجا خوانی بگویند نی چرا

اگر من ذهنی را به حال خودش رها کنی، که بیشتر ما رها کرده‌ایم، می‌گوید من فقط چریدن و گیاه را می‌شناسم، یعنی چریدن از همانیدگی‌ها و همانیدگی را می‌شناسم. و اگر تسلیم نباشیم و با مرکز عدم نبینیم و شاه ما را هدایت نکند، به او بگویی که ای من ذهنی بیا برو طرف خدا، می‌گوید نه، چرا بروم؟ اسب را به حال خودش رها کنی می‌خواهد برود بچرد دیگر، برای چی بیایم سواری بدهم به تو؟ ولی اسب را به حال خودش رها نمی‌کنند. حالا، حالا که اسب را به حال خودش رها نمی‌کنند، ما هوشیارانه تصمیم می‌گیریم که همانیدگی‌هایمان را بشناسیم، از خوهای بد اسبمان را ادب کنیم، به طوری که لایق شاه باشد. و هر موقع فضا را باز می‌کنیم، آن لحظه ما لایق هستیم که شاه روی ما کار کند، با قضا و کن فکان، و به تدریج اسب ما تربیت بشود.

*** پایان قسمت سوم ***

در این قسمت که مثنوی دفتر دوم بود، مولانا گفت که ما باید هوشیارانه با مرکز عدم، با دید عدم، در کار من ذهنی دخالت کنیم و این من ذهنی، خاصیت محدودیت و بخل دارد و اگر هوشیارانه ناظر خواستن من ذهنی بشویم و متوجه باشیم که این باید کم بشود و ترک بشود در این صورت دست سخا یعنی دست فراوانی ما باز می شود. اگر خواستن من ذهنی متوقف بشود ما دارای فراوانی خدا می شویم و این فراوانی به ما کمک می کند و به دیگران هم کمک می کند و هم هویت شدگی های این عالم را به چاه تشبیه کرد. و گفت که دانش و بخشش ایزدی هر لحظه آماده است به ما کمک کند تا از این چاه بیاییم بیرون. در افتادن به این چاه ما شبیه یوسف هستیم. و یوسف زیبایی هستیم.

یعنی اصل ما یعنی همه انسانها زیباست ولی دچار همانیدگی یا زشتی همانیدگی شده، و خاصیت هایی که همانیدگی به وجود می آورد که همه را با بخل نشان داد یعنی در بخل خلاصه کرد. و همینطور گفت که عادی شده مردم این جهان نیست را که دیدن برحسب همانیدگی ها ایجاد می کند واقعی می پندارند و این عادی است. در حالیکه زندگی می خواهد ما جهان هوشیاری جدید را ببینیم؛

هوشیاری جدید هوشیاری حضور است، نظر است، که پس از رهاشدن از زمان یعنی گذشته و آینده و همانیدگی ها ما به آن دست پیدا می کنیم. این هوشیاری همان هوشیاری نظر است یا هوشیاری حضور است. موقعی که ما با هوشیاری نظر یا حضور می بینیم در واقع با چشمان خدا می بینیم، با هوشیاری ایزدی می بینیم، و مرکز ما عدم است. و گفت که این پنج حس و ذهن ما که با هم کار می کنند در موقع همانیدگی با این جهان مثل اسبی هستند که تربیت نشده اند. و اسب تربیت نشده نمی تواند مورد استفاده شاه یعنی خدا قرار بگیرد و رد می شود. پس هر کسی باید مسئول تربیت اسبش یعنی ذهنش باشد.

و منظور از تربیت امروز دیدیم که گفت من به موقع این خویم را عوض می کنم با قضا و کن فکان، اگر تو از این علت های ذهنی دست برداری و آنها را ملاک ندانی و قضا و کن فکان مرا با تسلیم ملاک بگیری. من به موقع عادت هایم را عوض می کنم و غبار را فرو می نشانم. و جای دیگر به ما گفت که اگر تو به این موضوع توجه نکنی بالاخره گرگ قضا می آید تو را می خورد. و شما گرد و خاکش را می بینید، آن گرد و خاکی که الان مردم در زندگی شخصی یا جمعی خودشان به پا کرده اند؛ و منظور از گرد و خاک همین جهش و بلندشدن غبار فکرهای همانیده و دردهای آنهاست که ما را می کشد به جهان و عینک جسمی جلوی چشمانمان می گذارد و نمی گذارد ببینیم.

می گوید این غبار، غبار گرگ قضاست و اگر شما این غبار را دیدید شما عقل دارید که مشغول چریدن در این جهان از هم هویت شدگی ها نشوید. در قسمت های اول برنامه گفت که مرکز ما مال خداست و من ذهنی مثل سگ مرده است و

سگ مرده در مسجد اقصی یعنی دل انسانها نباید باشد. و زندگی درصدد است که این سگ را، این لاشه من ذهنی را از مرکز انسانها بیرون کند و مرتب دارد سعیش را می‌کند. بعضی موقع‌ها با ضرر زدن به ما دارد نشان می‌دهد که چطوری هدایت می‌کند ما را و ما نمی‌گذاریم این هدایت صورت بگیرد.

و در بیتی که در این قسمت یعنی دفتر دوم خواندیم راجع به غبار بود، گفت که اگر من ذهنی را رها کنی می‌رود به چریدن و به او بگویی که بیا برو به سوی خدا می‌گوید برای چه؟ من که خدا را نمی‌شناسم، من فقط چریدن و من ذهنی را می‌شناسم، من باید به خودم غذا بدهم و غذای من که جسم است از همانیدگی‌هاست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸۹

چشم اسبان، جز گیاه و جز چرا

هرکجا خوانی، بگوید: نی، چرا

چرا بیایم؟ برای اینکه مطابق استدلال‌های من ذهنی که برحسب جسم‌ها و چریدن از آنها فکر می‌کند خدا هیچ منزلتی ندارد، هیچ جایی ندارد. اصل، همین همانیدگی‌ها و زندگی خواستن و چریدن از آنهاست. من ذهنی چریدن از همانیدگی‌ها را غذای روح می‌داند. در حالتی که امروز بیت اول به ما گفت، بیت اول غزل، هر لحظه باید مواظب باشی که تو شراب را از کی می‌گیری، از ساقی بیگانه یا خدا؟ یعنی از یک همانیدگی می‌گیری یا خدا؟ اما آخرین بیت این قسمت می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۹۰

نور حق بر نور حس، راکب شود

آن‌گهی جان، سوی حق راغب شود

اگر نور خدا بر نور حس یعنی بر ذهن سوار بشود، یعنی من ذهنی را با دید عدم تحت نفوذ و سلطه خودش دریاورد آنموقع جان ما وقتی با عدم می‌بینیم، یعنی یک لحظه اگر با عدم ببینیم در آن صورت نور حق بر ذهن ما سوار است، برای اینکه آنموقع ذهن ما ساکت است، و مشغول صحبت کردن برحسب همانیدگی‌ها نیست، بنابراین جان ما به سوی حق راغب می‌شود. وگرنه اگر ما نتوانیم نور حق را سوار ذهنمان بکنیم ذهنمان بدون سوار به سوی چریدن در جهان می‌رود. و فقط می‌خواهم بگویم که این مسئولیت هرکدام از ماست که مواظب باشیم.

در یک قسمتی از برنامه صحبت سر این بود که من‌های ذهنی همینطور که وهم را به مرکز آن استاد تلقین کردند من‌های ذهنی در مرکز ما اثر می‌گذارند و گرد و غبار برپا می‌کنند. و امروز با اشاره به یک حدیثی گفت که: یاران ما مثل ستاره

هستند؛ پس مسئولیت شماست ببینید که اطراف شما چه جور آدمهایی هستند؟ آیا اینها مثل ستارگان حضور هستند که به شما نور می‌رسانند یا نه، نقاط کینه و تشعشع انرژی بد هستند که شما را از جنس من ذهنی می‌کنند. و این مسئولیت شماست که بتوانید و بخواهید دوستان خودتان را تعیین کنید، و اگر من ذهنی فکر می‌کند که برخی از آدمها حتماً باید با من باشند وگرنه من تنها می‌شوم، اینها همه ترس‌ها و پیش‌بینی‌های من ذهنی است. پس بیت بعدی می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۹۱

اسب بی راکب، چه داند رسم راه؟

شاه باید، تا بداند شاهراه

می‌گوید که اسب بدون سوار یعنی اگر ذهن ما در این لحظه با عدم نبیند و خدا سوارش نباشد و هدایتش نکند نمی‌تواند وقتی از جهان برمی‌گردد راه را به سوی زندگی و وحدت مجدد هوشیارانه پیدا بکند. اسب بی راکب چه داند رسم راه؟ شاه باید، شاه علاوه بر خدا، هر انسانی که به خدا زنده شده می‌تواند شاه باشد. پس در این جهان شما امروز فهمیدید که سه جور کمک دارید:

یکی زندگی است که با تسلیم از درون به او وصل می‌شوید. دومی عارفانی مثل مولانا هستند که به بی‌نهایت خدا زنده شده‌اند. و سومی ستارگانی هستند که دوستان شما هستند، و آنها می‌توانند با پیغامهایشان، با انرژی‌هایی که می‌فرستند راه را به شما نشان بدهند و نگذارند منحرف بشوید.

پس بنابراین می‌گوید شاه باید سوار این ذهن ما بشود تا شاهراه را به ما نشان بدهد. شاهراه همین راهی است که یک بار هم راجع به شاهراه هل اتی صحبت کردیم. فقط انسان می‌داند که از جنس جسم نیست، و عملاً در این لحظه با عدم‌بینی، گذاشتن عدم در مرکزش، با تسلیم از جنس زندگی می‌شود. و از جنس زندگی می‌شود با فضاگشایی از جنس زندگی می‌ماند. بله این بیت هم مربوط است که می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۵

تا کی کنار گیری معشوقِ مُرده را؟

جان را کنار گیر که او را کنار نیست

معشوقِ مُرده باز هم من ذهنی است. ما به عنوان هشیاری باید بدانیم که یک معشوقِ مُرده‌ای را بغل کردیم. با بغل کردن همانندگی‌ها یا دیدن بر حسب آنها. بعد می‌گوید می‌خواهی بغل کنی، در آغوش بگیری هشیاری خودت را در آغوش بگیر. یعنی هشیاری، خودش را بغل کند. هشیاری روی هشیاری منطبق بشود. یعنی از مرکزت همانندگی را بکش کنار. جان را



کنار گیر، با عدم بین. که اگر جان را کنار بگیری او محدودیتی ندارد. کنار ندارد. و بنابراین حد و حدود ندارد. بینهایت است. پس به محض اینکه هشیاری به هشیاری منطبق بشود، زنده بشود، از جهان جدا می‌شود. یا از جهان جدا بشود، هشیاری روی خودش قائم می‌شود و هرچه بیشتر روی خودش قائم می‌شود، شروع می‌کند به وسعت پیدا کردن. تا بالاخره بینهایت می‌شود. کنار نیست یعنی بینهایت است. این هم با شکل‌ها (دایره همانیدگی‌ها) است.

من ذهنی حاصل شده از همانیدگی‌ها معشوق مرده است. ما از خدا هم یک معشوق مرده ساختیم با این دیدها. و آن را عبادت می‌کنیم. می‌گویند به جای عبادت یک معشوق مرده که با ذهن منعکس می‌کنی تو بیا خدا را کنار بگیر. ما خدا را موقعی کنار می‌گیریم که مرکز ما عدم بشود (دایره عدم)، عدم باقی بماند و روز به روز هم گسترده بشود. این روش عملی کار هست. بله، دوباره چند بیت برایتان می‌خوانم. همه این بیت‌ها مربوط به آن دو تا دایره هستند. این ابیات باید بتوانند شما را متقاعد کنند که همانیدگی‌ها را در مرکز نگه ندارید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۱

نقشی که رنگ بست از این خاک، بی‌وفاست

نقشی که رنگ بست ز بالا مبارکست

پس بنابراین آن نقشی که با همانیدن (دایره همانیدگی‌ها)، ما ایجاد می‌کنیم، یعنی نقش من ذهنی، از این خاک، یعنی چیزهایی که با ذهن ما می‌توانیم تجسم کنیم. آن نقشی که درست می‌شود بر اساس همانیدن با چیزهای ذهنی، اینها بی‌وفا هستند. چرا که می‌دانید همه اینها در زمان هستند. و خود من ذهنی هم یک جسمی است ساخته شده از فکر که در زمان است. یعنی با زمان تغییر می‌کند. در حالی که هر چیزی که با زمان تغییر می‌کند بی‌وفا است، چون دارد از بین می‌رود. اما اصل ما با زمان تغییر نمی‌کند.

نقشی که رنگ بسته بالا، نقشی که رنگ می‌بندد از بالا، همین (دایره عدم) نقش عدم است در مرکز ما و این مبارک است. این خوش‌شگون است. ما برای این آمدیم. این اگر باشد، این بی‌وفا نیست. و توجه می‌کنید که این چیزهای بی‌وفا (دایره همانیدگی‌ها) و گذرا ما را اسیر کرده‌اند. ما دائماً چشم‌هایمان را دوختیم به این که این چیزهای متغیر مرکز ما که ما فکر می‌کنیم از آنها می‌توانیم خوشبختی بگیریم، زندگی بگیریم، هویت بگیریم، اینها چجوری تغییر می‌کنند؟ مبادا چنان تغییر بکنند که از بین بروند که جان ما به آنها بستگی دارد.

می‌گوید این نقش (دایره همانیدگی‌ها) که از خاک درست شده بدشگون است. مبارک نیست. ولی این نقش (دایره عدم) که بر اساس عدم در مرکز ما درست می‌شود و نقش جدید، هشیاری جدید، این مبارک است، خوش‌شگون است. درون ما شاد می‌شود، بیرون هم اتفاقات خوب می‌افتد. این بیت هم جالب است که بارها خوانده‌ایم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی؟

از گمان بد، بدان سو می‌روی؟

یعنی چگونه است که ما عقلمان نمی‌رسد و فدای این چیزهای گذرا می‌شویم در مرکزمان. فدای بی‌وفایان شدن یعنی زندگی خودمان را، هشیاری خودمان را بسپاریم دست این بی‌وفایان و با آنها تغییر کنیم. تمام وضعیت‌ها بی‌وفا هستند، گذرا هستند. و ما باید متوجه بشویم که نمی‌توانیم فدای بی‌وفایان باشیم. برای اینکه ما از جنس باوفا هستیم. از جنس خدا هستیم. خدا به خودش باوفا است. و ما هم باوفا هستیم. در ذات باوفا هستیم. الان آمدیم بی‌وفا شدیم. بی‌وفا شدیم یعنی بله نمی‌گوییم. نمی‌گوییم از جنس اولیه هستیم. و به این دلیل که از جنس چیزهای گذرا شدیم. از کجا می‌فهمیم که از جنس باوفایی هستیم؟ از آنجا که می‌توانیم بی‌وفاها را تشخیص بدهیم. اگر ما از جنس باوفایی نبودیم، از جنس خدا نبودیم، آن چیزهایی را که تغییر می‌کنند، ولو اینکه در مرکزمان گذاشتیم تشخیص نمی‌دادیم. شما می‌دانید مثلاً با نور بی‌رنگ هست که ما رنگ‌ها را می‌بینیم. اگر نور بی‌رنگ نباشد، رنگ‌ها را نمی‌بینیم. اگر یک عنصر جاودانه و غیر قابل تغییر در ما نبود، ما تغییرات جسم‌ها را نمی‌توانستیم تشخیص بدهیم. اینکه تشخیص می‌دهیم ما چیزها تغییر می‌کنند و از جنس آفل‌ها هستند، معنی‌اش این است که ما از جنس پایدار و بدون تغییر هستیم. پس بنابراین می‌گوید که مواظب باش، تو موقوف بی‌وفایان یا قربانی بی‌وفایان نشوی.

توجه می‌کنیم ما لحظه به لحظه قربانی اتفاقات می‌شویم. اتفاقات ما را از جا می‌کنند. و ما قربانی یا فدای بی‌وفایان می‌شویم. وضعیت‌ها گذراترین و آفل‌ترین چیزها هستند، از جمله فکرها. اینکه فکرها در سر ما مرتب عوض می‌شوند، زندگی با این بینش به ما دارد می‌گوید که هر چیزی که تو با فکرت تجسم می‌کنی و فدایشان می‌شوی، قربانی‌شان می‌شوی، اینها بی‌وفا است. نباید تو قربانی اینها بشوی. و این به خاطر گمان بد است، دید بد است.

تو با دید همانیدگی‌ها می‌بینی. اگر با دید من می‌دید که یک لحظه مرکزت را عدم کنی می‌بینی. و در تو این بینش هست. چرا که وقتی ما می‌گوییم چیزها آفل هستند و از بین رفتنی هستند، تو اینها را می‌فهمی. مگر شما الان متوجه



نمی‌شوید که چیزها تغییر می‌کنند؟ چجوری متوجه می‌شوید؟ برای اینکه آن حضور، آن خاصیت پایدار و غیر قابل تغییر، همان عدم در ما هست که می‌تواند بشناسد.

درست همین خاصیت که بارها گفتیم ما به آسمان نگاه می‌کنیم، هم کلاغ‌ها را می‌بینیم هم آسمان را. کلاغ‌ها را این چشممان می‌بیند. آسمان که خالی هست چی می‌بیند؟ خلأ درونمان، عدم درونمان، باوفای درونمان. چرا همیشه به آن زنده نباشیم؟ ولی به محض اینکه با آن نمی‌بینیم، این گمان بد است. با این گمان بد ما می‌رویم به سویی که از جنس گذراها می‌شویم. وقتی از جنس جسم شدیم که در زمان تغییر می‌کند، این جسم متغیر با زمان فدای چیزهای متغیر با زمان می‌شود. وقتی از جنس این لحظه می‌شویم، از جنس خلأ می‌شویم، از جنس بی‌مکانی می‌شویم، دیگر تغییر نمی‌کنیم. بنابراین تغییرات چیزها با زمان روی ما اثر نمی‌گذارد. توجه می‌کنید؟ بیت مهمی است.

بله، اجازه بدهید یک غزل کوتاه بخوانم. در این غزل دوباره مولانا می‌گوید که همینطور که پستان ابر، ابر آسمان می‌خَلد یعنی می‌خارد. می‌خواهد باران ببارد و دنبال گیاه می‌گردد، درخت می‌گردد، نبات می‌گردد که به آن آب بدهد، پستان ابر خدا هم می‌خَلد. دارد می‌خارد می‌خواهد به ما شیر بدهد. یعنی قضا و کن فکان هر لحظه می‌خواهد، امروز گفت فضل و بخشش، هم می‌خواهد ببخشد، هم می‌خواهد زیاد ببخشد. چه کسی نمی‌گیرد؟ این من ذهنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰

پستانِ آب می‌خَلد، ابرا که دایه اوست

طفلِ نبات را طلبد، دایه جابجا

پس بنابراین همینطور که ابر می‌آید و می‌خواهد باران ببارد و در اینجا می‌گوید دایه اوست. دایه خدا است در مورد ما. و هر لحظه پستان گرمش می‌خارد می‌خواهد شیر بدهد به ما. ولی ما شیر را نمی‌خواهیم بخوریم. شیر بیرون را می‌خواهیم بخوریم. پس همینطور که ابر دنبال درختان است که به آن آب بدهد و احتیاج دارد، می‌گوید خدا هم می‌خواهد به ما شیرش را بدهد دائماً. ما باید این شیر را بخوریم. جا به جا یعنی از این وضعیت به آن وضعیت، خدا انتظار دارد که ما این شیر را بگیریم، بخوریم شیر او را. توجه می‌کنید؟

پس چرا نمی‌خوریم؟ برای اینکه این چیزها (دایره همانیدگی‌ها) در مرکزمان هست، شیر اینها را می‌خوریم. شما شیر اینها را نخورید، شیر عدم (دایره عدم) را بخورید و هر کسی می‌گوید خدا به من کمک نمی‌کند، اشتباه می‌کند، خدا هر لحظه پستان گرمش می‌گوید می‌خلد، می‌خواهد شیرش را بدهد، منتها برای گرفتن این کمک باید مرکزمان را عدم کنیم.

بله، می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰

ما را ز شهرِ روح چُنین جَدبِه‌ها کَشید

در صد هزار منزلِ تا عالمِ فنا

از شهر روح یعنی از فضای یکتایی، جایی که روح در آنجا زندگی می‌کند، هوشیاری‌ها در آنجا زندگی می‌کنند، یک چنین جذبیهایی می‌کشد، هر لحظه انسان را در واقع خدا به طرفش می‌کشد هوشیاریش را، و ما به غلط در اثر هم‌هویت‌شدگی می‌خواهیم برویم به سمت جهان و می‌گویید صد هزار مرحله است، صد هزار یعنی زیاد، بالاخره از این منازل بگذراند تا عالم فنا، تا بطور کلی هیچ منیّتی، هیچ هم‌هویت‌شدگی نماند. یعنی یکی یکی این همانیدگی‌ها را (دایره همانیدگی‌ها) در نظر می‌گیرد قضا و کن فکان و از فضای یکتایی، از خدا، جذبیهایی می‌آید، نیروهایی می‌آید و ما را می‌کشد و ممکن است از دست دادن این همانیدگی‌ها، هر کدام از اینها، مرحله به مرحله باشد، جنبه‌های مختلف داشته باشد. بنابراین از هزار منزل می‌گذراند تا کاملاً فانی بشویم (دایره عدم). عالم فنا یعنی درونمان به فضای بسیار بسیار بزرگ باز بشود و دیگر در این چیزهایی که این آنجا نوشته‌ایم هیچگونه حس هویتی نماند، بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰

باز از جهانِ روحِ رسولان همی‌رسند

پنهان و آشکارا بازآ، به اقربا

می‌گوید باز هم از جهان روح مرتب ولو اینکه ما مقاومت می‌کنیم، از جهان روح پیغمبرانی می‌آیند، رسولانی می‌آیند، آدمهایی می‌آیند، هم پنهان و آشکارا، هم آشکار می‌شوند ما می‌شناسیمشان، هم کسانی می‌روند می‌آیند که ما اصلاً پنهان هستند نمی‌شناسیم که دارند تلقین می‌کنند، اثر می‌گذارند روی ما که بیایید به خویشاوندانتان. خویشاوندان یعنی کسانی که از جنس حضور هستند، از جنس زنده شده به خدا هستند، به بینهایت خدا زنده شده‌اند. پس برای چنین آدمهایی (دایره همانیدگی‌ها) که هنوز مرکزشان اشغال است که امروز گفت که این مرکز نمی‌تواند اشغال باشد، کدخدا تو هستی و اینها را مال تو است، خالی کن، بردار بیانداز دور، من هیچ علاقه‌ای به اینها ندارم؛ اینها را اول برنامه خوانده‌ایم. باز از جهانِ روحِ رسولان همی‌رسند، پنهان و آشکارا بازآ، یعنی به ما می‌گویند برگرد از جهان، از این همانیدگی‌ها به هموعان خودت، بله یعنی مرکزت را باز کن (دایره عدم).

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰

یارانِ نوگرفتی و ما را گذاشتی

ما بی تو ناخوشیم، اگر تو خوشی ز ما

پس بنابراین به ما می‌گویند که تو یاران جدید گرفتی، یاران جدید همین همانیدگی‌ها هستند (دایره همانیدگی‌ها) و ما را رها کردی، یعنی ما هوشی هستیم، امتداد خدا هستیم که آمده‌ایم دوست جدید اینجا پیدا کرده‌ایم. و بطور کلی خدا به ما می‌گوید که ای امتداد من، ای انسان، اگر در آنجا با این همانیدگی‌ها خوش هستی، ولی ما ناخوش هستیم بدون تو، ما می‌خواهیم تو برگردی، به بینهایت ما زنده بشوی، این حالت تو زیبا نیست، در طرح من نبوده است. پس این عقل با کسانی که از جنس هوشیاری زنده شده به خدا هستند، مرتب دارند کوشش می‌کنند که ما این یاران را رها کنیم، یارانی که جدیداً گرفته‌ایم و برویم به سوی او که این کار معادل خالی کردن مرکز ما است (دایره عدم)، یعنی رها کردن این یاران جدید است. هر چیزی را که بصورت فکر در آورده‌ایم و گذاشته‌ایم در مرکزمان و با آن از طریقش می‌بینیم، اینها یاران نو هستند و خدا به ما می‌گوید که آنها را گرفته‌ای و ما را رها کرده‌ای، ما خوشمان نمی‌آید از این کار، ما بی تو ناخوش هستیم اگر تو خوشی ز ما. اگر تو راضی هستی این همانیدگی‌ها زیاد بشود (دایره همانیدگی‌ها)، وقتی من اینها را زیاد می‌کنم تو شکر می‌کنی از من راضی می‌شوی، این دید غلط تو است و تو راضی‌تر و شادتر اصیل خواهی بود که اگر به من دوباره بیبوندی (دایره عدم). پس، بله، می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰

ای خواجه، این ملالتِ تو ز آهِ اقریاست

با هر که جفت گردی، آنت کند جدا

الان رو می‌کند به هر کدام از ما که همانیدگی داریم، می‌گوید که این غصه‌های تو و این بیحالی تو از آه آن خویشاوندان است. تو در این جهان با هر چیزی دوست بشوی که به صورت چیز باشد، با هر که جفت گردی، یعنی با هر چیزی همانیده بشوی، همان چیز تو را از خدا جدا می‌کند. این موضوع مهمی است که ما بدانیم که با هر چیزی که جفت می‌شویم، با هیچ چیز نمی‌توانیم جفت بشویم، چون جنس هیچ چیز نیستیم. در مورد انسان‌ها هم ما بصورت هوشیاری و زندگی باید با زندگی آنها ارتباط برقرار کنیم، بصورت زندگی با مرکز زنده آنها.

اینکه ما بیاییم یک من ذهنی درست کنیم، من ذهنی ما یک من ذهنی از یکی دیگر بسازد، با آن در ارتباط باشد، این در طرح خدا قدغن است که ما معمولاً همین کار را می‌کنیم، برای همین کار نمی‌کند. می‌گوید با هر چیزی که جفت می‌شوی، ما در واقع با تصویر ذهنی همسرمان همانیده هستیم، یعنی با آن جفت هستیم، با چی؟ به محض اینکه همانیده بشویم جسم می‌شویم، این جسم، یک من ذهنی منعکس می‌شود از همسرمان، حالا من ذهنی ما با من ذهنی او در ارتباط است، اینکار قدغن است.

به همین دلیل ما جدا شدیم از زندگی، هرکاری می‌کنیم به وحدت برسیم با خدا یا با یکی دیگر می‌بینیم کار نمی‌کند. الان هم این امتحان را شما کرده‌اید، هرچی که من ذهنی را ضعیف می‌کنید، بوسیله زندگی با هم ارتباط برقرار می‌کنید، می‌بینید اوضاع بهتر می‌شود، عشق زیادتر می‌شود، ما به هم بیشتر کمک می‌کنیم، بیشتر می‌فهمیم از جنس هم هستیم، همین که می‌رویم به یک همانیدگی بر اساس آن صحبت می‌کنیم و یا ارتباط برقرار می‌کنیم، می‌بینیم که کشیدیم به بحث و جدل و مخالفت و اینها، برای اینکه در طرح زندگی، زندگی کردن با من ذهنی جا ندارد، برای چند سال اول قابل قبول است و این هم که با شکل‌ها (دایره همانیدگی‌ها) هم همین است، این ملالت ما، این بیحالی ما، بی‌حوصلگی ما، از آه خوشاوندان حضور ما است، یعنی ما باید ببینیم به زندگی دوباره، با هر چیزی که در این جهان جفت بشویم او ما را جدا می‌کند، باید به این حالت (دایره عدم) در بیاییم و این بیت هم بسیار مهم است شما یاد بگیرید یا اگر ندیده‌اید تا حالا، اگر هم دیده‌اید یادآوری بشود:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳

هر چه صورت می‌وسیلت سازدش

زان وسیلت بحر دور اندازدش

یعنی من ذهنی ما که صورت است، اگر برای رسیدن به خدا یک وسیله درست کند که این وسیله از طریق همانیدگی است، یعنی ما هر وسیله‌ای که ذهن ما می‌تواند تجسم کند، پیدا کنیم و ابزار کنیم آن را برای رسیدن به خدا، از آن وسیله، بحر یکتایی یعنی خدا، ما را دور می‌اندازد. پس ما بوسیله وسیله، ابزار ذهنی، راه ذهنی، یک واسطه که ذهن می‌تواند بشناسد، نمی‌توانیم به خدا برسیم.

اشکال ما همین است، ما با باورها، با بعضی عمل کردن‌ها، حتی با بعضی عبادات می‌خواهیم به خدا زنده بشویم، آنها را ذهن می‌تواند تجسم کند. تنها راه فضاگشایی و آوردن قضا و کن فکان به زندگیمان است. یعنی ما در حالیکه ذهن را خاموش می‌کنیم و فضا را باز می‌کنیم، خودمان را در معرض باد قضا و کن فکان قرار بدهیم، شما باید این کار را انجام

بدهیم، هر وسیله‌ای که شما انتخاب می‌کنید برای رسیدن به خدا اگر بتوانید با ذهن‌تان تجسم کنید، یا عمل کنید آن وسیله و آن راه را خدا خواهد بست، این بیت و بیت قبلی همین را می‌گوید. بله

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰

خاموش کن که همت ایشان پی تو است

تاثیر همت است تصاریف ابتلا

می‌گوید که ذهنت را خاموش کن، که همت خدا دنبال بیداری ما و زنده کردن ماست، تو حرف نزن با ذهنت وسیله نسا.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰

خاموش کن که همت ایشان پی تو است

تاثیر همت است تصاریف ابتلا

تصاریف جمع تصریف به معنی حوادث است. پیشامدها، پیشامدها و وضعیت‌هایی که زندگی ایجاد می‌کند با قضا این در اثر خواست ایزدی است. همت: یعنی خواست خدا. تأثیر همت است یعنی: نفوذ و تأثیر قضا و کن فکان است این حوادثی که برای امتحان ما می‌آید. توجه می‌کنید بیت مهمی است. ذهنت را خاموش کن که همت خدا و خواست خدا دنبال آزاد کردن ما است و این اتفاقاتی که می‌افتد در واقع به علت قضا است برای ابتلا و امتحان ما ببیند که آیا ما می‌توانیم برای این اتفاقات فضا باز کنیم. پس بر حسب اینها (دایره همانیدگی‌ها) و دید اینها حرف نزن و خاموش کن ذهنت را و بدان که مرکزت را باید عدم (دایره عدم) کنی تا همت خدا کار کند. همت: یعنی خواستن.

و اتفاقاتی که برای همانیدگی‌های ما می‌افتد پولمان کم می‌شود جدایی پیش می‌آید خیلی اتفاقات می‌افتد. اینها تصاریف است. یعنی اتفاقات است، اینها اتفاقات است، امتحان، ابتلا هم به معنی درد است هم به معنی امتحان بنابراین این اتفاقات به وسیله قضا می‌افتد تو خاموش کن حرف نزن اعتراض نکن.

بله این قسمت را برای شما سریع می‌خوانم تا انشاءالله به غزل هم برسیم سریع بخوانیم غزل البته کوتاه است. زود تمام می‌کنیم ولی حیف است که این قسمت را نخوانم اگر امروز این ابیاتی که برایتان می‌خوانم با هم ترکیب کنید و برای خودتان بخوانید و تکرار کنید احتمال دارد که قدرت این ابیات شما را از روی همانیدگی‌هایتان بکند و ببرد بالا، بله در این قسمت هم که سریع می‌خوانم عرض کردم مولانا می‌گوید که؛ از زبان زندگی، تو رفتی یارهای کوچک جدید پیدا

کردی تو از جنس من بودی و هستی، چطور من را گذاشتی رفتی دوستان کوچک پیدا کردی؟ یعنی این همانیدگی‌ها در این جهان و در غزل هم داشتیم که گفت که ما را گذاشتی رفتی آنجا دوست پیدا کردی.

پس می‌خواهیم این معانی را بیان کنیم که این دوستان جدیدی که ما اینجا پیدا کردیم به عنوان همانیدگی این دوستان جدید سبب شده که ما دوست اصلی‌مان و قدیمی‌مان یعنی خدا را فراموش کنیم و مولانا می‌خواهد ما این را بفهمیم. و اولش می‌گوید که تو ساکت باش. و مثال می‌زند که بلاخره تو خواهی رفت و خواهی مرد و این همه که داری زحمت می‌کشی با ذهنت و فکر می‌کنی که به اصطلاح متعلقاتی داشته باشی، و در اینجا می‌گوید مثل کمر طلایی و تاج و غیره بلاخره تو با یک کفن نا دوخته خواهی رفت، و تو با خدا خواهی بود. بهتر است که هرچه زودتر با او بشوی و این پارکان پنج روزه را رها کنی.

و همینطور در این قسمت مولانا می‌گوید که هر چیزی که در ما اصیل است مثلاً مثل مولکولهای بدنمان با خرد زندگی می‌خورد. غیر از من ذهنی، به غیر از من ذهنی که ما ساختیم و گفت جدید است. همه چیز با آن قدیم سازگار است. اگر این بدن ما از گیر من ذهنی در بیاید بیرون سالم تر می‌شود، برای اینکه شکل خارجی و جسمی چهار بعد ما اگر من ذهنی دخالت نکند با قوانین خدا کاملاً سازگار است مثل بدن ما، بدن ما طراحی شده که با خرد زندگی کار کند من ذهنی نمی‌گذارد، خردش را وارد می‌کند به نظر خودش خردمند است. غصه می‌خورد، زیر استرس می‌برد، فشار می‌برد. فکرهای ما آن طوری که ذهن ما بدون من بشود و زندگی بخواهد از ذهن ما استفاده کند برای آفرینش کاملاً سازگار است. وقتی ذهن ما من دار می‌شود همه چیز خراب می‌شود.

وقتی از ذهن ما بخواهید بگو من کی هستم. همانیده می‌شویم و بلند می‌شویم می‌گوییم من، همه چیز خراب می‌شود. تمام این چهار بعد ما از خط خرد زندگی خارج می‌شود و نا اصل کار می‌شود. نمی‌تواند آن وظایفش را انجام بدهد. همینطور هیجان‌ها ما، ما به طور اصیل با شادی اصیل زندگی با عشق زندگی هیجان پیدا می‌کنیم. ما الان هیجان‌هایی مثل خشم مثل ترس، اضطراب، پشیمانی اینها را داریم اینها با خرد زندگی اداره نمی‌شوند. اینها یک چیز مصنوعی پلاستیکی هستند. هر چیزی که ما با ذهنمان با هم‌هویت شدگی ایجاد کردیم با زندگی نمی‌خواند و در این قسمت اینها را می‌گوید اینها مربوط به قصه صیاد و آن پرنده است که خیلی مورد توجه قرار گرفت، چند بیت می‌خوانم.

و آخر سر می‌گوید که انسانها به بازی مشغولند در این جهان یکدفعه متوجه می‌شوند که همینطور که بچه‌ها بازی می‌کنند و می‌روند خانه‌هایشان شب اینها هم باید برن آن خانه اصلی‌شان، یعنی بمیرند ولی دست خالی هستند پس بچه می‌رود خانه شب می‌گوید من گشنه هستم. پس شما این همه وقت چه کار می‌کردید بازی می‌کردید.

و می‌گوید بچه‌ها لخت می‌شوند کتشان را، پیراهنشان را بیرون می‌آورند می‌گذارند دزد می‌آید و می‌برد و شب نمی‌توانند خانه بروند از پدر و مادرشان می‌ترسند خجالت می‌کشند ماهم آنطوری هستیم هفتاد سال، هشتاد سال تلف کردیم الان می‌خواهیم برویم خانه‌ی مان هیچ چیز نداریم با حضور نمی‌رویم، پس بهتر است خاموش باشیم. این معنی این قسمت است به هر حال و می‌خواند با آن چیزهایی که خواندیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۴

رو بخواهم کرد آخر در احد

آن به آید که کنم خوبا احد

آخر سر رو به قبر خواهیم گذاشت. یعنی خواهیم مرد. بهتر است که هرچه زودتر با خدا خو کنیم. یعنی مرکز را عدم کنیم از من ذهنی بیایم بیرون.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۵

چون زَنخ را بَسْت خواهند ای صنم

آن به آید که زَنخ کمتر زَنم

بلاخره این چانه من را می‌بندند و من دیگر نمی‌توانم حرف بزَنم موقع مردن، خوب چرا این کار را در بیست سالگی نکنم؟ یعنی خاموش بشوم. اگر این ذهن من و حرف زدنش اثر داشت این خوب بعد از مردن هم ادامه داشت؟ وقتی می‌میریم می‌گوید آقا حرف نزن دیگر تمام شد. خوب چرا این کار را زودتر نکنم. نگذارم خدا از طریق من حرف بزند. هی مرتب من ذهنی حرف می‌زند پس بهتر است من خاموش بشوم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۶

ای به زَرَبْت و کمر آموخته

آخراستت جامه نادوخته

چرا حرف می‌زنی این همه حرکت می‌کنی؟ دنبال لباس زرین و کمر طلایی می‌گردی. می‌خواهی رئیس همه بشوی، زیادت از همه داشته باشی. تو می‌دانی که آخرسر باید با جامه نادوخته بروی. و اینها تمثیلی هست، درست است که ما عادت کردیم به جاه و مقام من ذهنی ولی آخرسر باید با یک جامه‌ای برویم که دوخته نشده. جامه نادوخته می‌تواند نماد حضور باشد. موقع رفتن آیا با حضور زنده شدن به خدا می‌رویم، می‌گوید: یا نه هنوز من ذهنی را داریم؟

موقع مردن می‌گویند ما متوجه می‌شویم که آن چیزی که دنبالش می‌گردیم همیشه با ما بوده و در آن موقع ما متوجه خبط بزرگ می‌شویم. که ما همه‌اش حرف زدیم، ذهنمان را به کار انداختیم و ذهنمان نگذاشت آن چیزی را که باید می‌دیدیم و همیشه با ما بوده همان زندگی همان بی‌نهایت خدا آره از آن غفلت کردیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۷

رو به خاک آریم که از وی رُسته‌ایم

دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم

ببینید مرتب این مثلث همانش را می‌آورد مولانا؛ و این دل بستن در بی‌وفایان را ما باید بشناسیم. هر چیزی که از فکر ساخته شده و در مرکز ماست بی‌وفاست. می‌گوید رو بیاوریم به خاک که از او رُسته‌ایم، خاکی که از او رُسته‌ایم یکی خاک معمولی است که جسم ما از او رُسته، که آن پایین است، یکی هم یعنی مقاومت صفر، یکی هم که از زندگی رُسته‌ایم، ما از زندگی روییده‌ایم، خوب رو بیاوریم به زندگی و به وجود صفر، من‌ذهنی صفر. چرا ما باید دل در بی‌وفایان بندیم و آن‌ها را بگذاریم مرکزمان و برحسب آن‌ها فکر کنیم و بلند شویم به صورت من؟

که من‌ذهنی در مقایسه است باید بلند بشود می‌بینی چقدر بلند می‌شود و قدش را با من‌های ذهنی دیگر بسنجد، همانندگی‌هاش را بسنجد، مقایسه کند ببیند که اندازه‌اش چقدر است، آیا از همه بلند تر است. پس آن روش من‌ذهنی به‌درد ما نمی‌خورد، ما باید خاک شویم، نسبت به من‌ذهنی حقیر شویم، صفر شویم، برای اینکه از خاک رسته‌ایم. اگر بی‌وفایی را در مرکزمان داریم در بیاوریم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۸

جَد و خویشانمان قدیمی چار طبع

ما به خویشی عاریت بستیم طمع

می‌گوید خویشاوندان ما؛ این منظور از چهار طبع آب و آتش، خاک و باد است و نمود خارجی آن همین چهار بُعد ماست که بارها صحبت کردیم؛ می‌گوید که خویشاوندان ما، می‌گوید از جنس من‌ذهنی نیستند. همین که می‌فهمیم که دیگر ما هر چیزی که داریم غیر از من‌ذهنی با زندگی سازگار است، اگر ما به یک من‌ذهنی عاریتی که در اثر همانیدن با چیزهایی این جهانی؛ یعنی ما من‌ذهنی را قرضی از این جهان گرفته‌ایم؛ اگر این را رها نکنیم، چهار بُعدمان کاملاً سازگار با

زندگی ست هماهنگ با زندگی ست، اگر به خویش عاریتی دل نبندیم. همه این‌ها نشان می‌دهد که ما مرکزمان را باید خالی کنیم و رها کنیم من‌ذهنی برود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۹

سال‌ها هم‌صحبتی و هم‌دمی

با عناصر داشت جسم آدمی

این بیت هم نشان می‌دهد که دوباره جسم ما غیر از من‌ذهنی است. اگر من‌ذهنی دخالت نکند هر چیزی که ما به صورت جسم داریم تحت فرمان خداست، با قوانین طبیعی کاملاً سازگار است. ما هیچ نگران نیستیم که مثلاً اندام‌های ما، بدن ما، اگر من‌ذهنی نباشد با خرد زندگی کار نکند، به هیچ وجه هر چه که ما داریم کاملاً سازگار با اصول زندگی است. مولانا می‌خواهد بگوید همین که خویش عاریتی می‌آید، همه چیز بهم می‌ریزد. حتی این چهار بعد ما حتی بدن ما، فکر ما، هیجانات ما، و جان این حیوانی که ما زندگی می‌کنیم هر چهار مورد از نظم زندگی خارج می‌شود. پس می‌بینید که چقدر این من‌ذهنی می‌تواند لطمه زننده باشد که ما با خدا موازی نباشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۰

روح او خود از نفوس و از عقول

روح اصل خویش را کرده نُکول

نُکول یعنی فراموش کردن، هوشیاری ما، روح ما، که از به اصطلاح از جنس خداست، از جنس نفس خداست در این جا نفس به معنی من‌ذهنی نیست و از جنس خرد کل است، در این جهان به علت من‌ذهنی اصل خودش را فراموش کرده. پس ما می‌بینیم اشکال از کجاست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۱

از نفوس و عقول پُر صفا

نامه می‌آید به جان کای بی‌وفا

می‌گوید از نفس ها و عقل های پُر صفا، پر صفا یعنی ناب و به حضور زنده شده، به ما پیغام می‌آید هر لحظه، به جان ما به هوشیاری ما ای بی‌وفا که،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۲

یارکان پنج روزه یافتی روز یاران کهن برتافتی؟

یار و یارک یعنی یارهای کوچک و جمع بسته یعنی همانیدگی‌ها، یعنی دوستان کوچک پیدا کردی که آفل بودند، این‌ها پنج روزه بودند و ما را فراموش کردی. پس می‌بینید که این پیغام را مرتب مولانا تکرار می‌کند که هوشیاری ما مشغول همانیدگی‌ها شده که این‌ها دوست‌های جدید و پنج روزه‌اند نمی‌ارزند این‌ها اصلاً فایده‌ای ندارند، همانیدن با این‌ها نظم ما را در چهار بعد با زندگی بهم ریخته و این من‌ذهنی با توهم است با نظمی که ما می‌خواهیم سازگار نیست و ما خودمان را در معرض باد کن‌فکان یا دم او که داری نظم است قرار دهیم، نظم زندگی است با تسلیم.

ما باید نظم پیدا کنیم این من‌ذهنی ما را بی‌نظم کرده، نظم یعنی کلمه انگلیسی‌اش Order است، یعنی نظم زندگی، یعنی قوانین زندگی. این من‌ذهنی بی‌قانون است به هیچ چیز زندگی احترام نمی‌گذارد به هیچ چیز خدا احترام نمی‌گذارد و بارها گفته که این دارد به ما ضرر می‌زند به ما نشان دهد که این ما نیستیم. چون زنده مرده بیرون می‌کند خدا هر لحظه می‌خواهد این مردگی را از ما جدا کند، از خودش که زندگی است. در نتیجه نفس زنده سوی مرگی می‌تند، نفس زنده دائماً به ما ضرر می‌زند، پیغامش هم این است که من را رها کن؛ من زندگی‌ات را خراب کردم. در جایی دیگر می‌گوید که تو این را به خدا فروختی، که بدهی و بهشت را بگیری، نمی‌دهی. بله، خلاصه.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۲

کودکان گرچه که در بازی خوش‌اند شب کشانشان سوی خانه می‌کشند

می‌گوید بچه‌ها بازی می‌کنند در بازی هم خوش‌اند، اما شب باید بروند خانه‌هاشان. یعنی ما هم که سن‌مان می‌رود بالا، یک جایی در این جهان بازی کردیم. هی پول دادیم یک چیزی خریدیم، گران شده فروختیم، دوباره خریدیم، خلاصه بازی کردیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۳

شد برهنه وقت بازی طفل خرد دزد از ناگه قبا و کفش بُرد

پس بنابراین لباس هایش را درآورد طفل، یعنی انسان‌ها در هر سنی مشغول بازی در این جهان شدند، یادشان رفت که باید به خدا زنده بشوند. در نتیجه دزد من‌ذهنی قباشان را برد. الان دیگه همین‌طور که بچه‌ها لباس‌هایشان را در می‌آورند



و مشغول بازی می شوند حواس شان پرت می شود یکی می آید و لباس هایشان را می برد، می خواهند بروند شب خانه شان، پدر و مادرش می گویند پس پیراهن کجاست؟ کت ات کجاست؟ دزد برد! خدا هم می گوید هوشیاری ات کجاست؟ دزد برد!

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۴

آنچنان گرم او به بازی درفتاد

کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد

که مشخص است، یعنی بچه چنان گرم بازی شد، ما هم تا لب گور چنان مشغول بازی می شویم که این کلاه پادشاهی و پیراهن حضور ما از یادمان می رود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۵

شب شد و بازی او شد بی مدد

رو ندارد کوسوی خانه رود

شب که می شود بچه ها دیگر نمی توانند بازی کنند تاریک که می شود، وقتی هم که دیگر می میریم بازی تمام می شود، ذهن فرو می ریزد. بله همین طور که بچه رو ندارد به خانه برود ما هم رو نداریم سوی خدا برویم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۰

حق همی گوید که آری ای نزه

نیک بشنو صبر آر و صبر به

البته این ابیات از دفتر سوم است. خدا به ما می گوید ای پاکیزه که از جنس من هستی بشنو از من و صبر بکن، صبر برای تو خوب است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱

صبح نزدیک است، خاموش کم خروش

من همی کوشم پی تو، تو مکوش

این هم که دیگر معنی اش را شما می دانید.

اما پس از این ابیات آن چند بیت معروف که مربوط به قضا هست می‌خوانم برایتان، تکمیل کننده این صحبت‌ها باشد که بلاخره ما به این نتیجه می‌رسیم که ما در این لحظه فضا را باز کنیم و مرکزمان را عدم کنیم و خودمان را دست قضا بسپاریم با کن‌فکانش. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۷

ای خُنک آن کونکوکاری گرفت

زور را بگذاشت، اوزاری گرفت

خوشا به حال آن کسی که این لحظه مرکزش را عدم کرده و خرد زندگی به فکر و عملش می‌ریزد و زور زدن با من ذهنی را کنار گذاشته و از خدا می‌خواهد با زاری به او کمک کند. پس ما فهمیدیم تا به حال در این جلسه حتی که، با زور گویی با فعال کردن باورهای هم هویت شده، با عقل جزئی، نمی‌توانیم جایی برسیم. الان به این نتیجه رسیدیم که ما شروع کنیم به زاری، در ابیات مثنوی هم گفت گرگ قضا را دیدیم چطور ما زاری نکردیم؟ کمک نخواستیم؟ من فکر می‌کنم همه ی ما گرد و خاک گرگ قضا را دیده ایم. پس شروع می‌کنیم به یاری خواستن، نه از همانیدگی‌ها بلکه از خدا.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸

گر قضا پوشد سیه، همچون شبت

هم قضا دستت بگیرد عاقبت

اگر قضا و طرح زندگی ما را انداخته به من ذهنی، آمده‌ایم همانیده شدیم، فقط با تسلیم شدن و فضا‌گشایی کردن و دوباره دل دادن به قضا هست که ما را از این شب من ذهنی نجات خواهد داد. پس این بیت‌ها را می‌خوانیم که بفهمیم که با فکرهای من ذهنی، از دست من ذهنی نمی‌تونیم خلاص بشویم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹

گر قضا صد بار قصد جان کند

هم قضا جانت دهد، درمان کند

اگر این قضا حمله کند به همانیدگی‌های ما، همان نقطه چین‌ها، فکر می‌کنیم دارد ما را می‌کشد، نه نمی‌کشد، می‌خواهد آن‌ها را بگیرد، به ما جان واقعی بدهد و درد‌های ما را درمان بکند. و ما اگر بخواهیم با من ذهنی عمل بکنیم، فکر کنیم به جایی نخواهیم رسید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۶۰

این قضا صد بار اگر راحت زند

بر فراز چرخ، خرگاہت زند

یعنی اگر این قضا صد بار ما فکر کنیم که یک جهتی می‌رفتیم که درست است، راه ما را زد، گفت نه از این طرفی نرو این غلط است و آن موقع ما ناراحت شدیم، ولی الان ما متوجه می‌شویم که وقتی فضا را باز کردیم، چقدر به نفع ما تمام شد. بالاخره این همانیدگی‌ها را به ما شناساند، ما این‌ها را انداختیم و درون ما را به بی‌نهایت تبدیل کرد، به یک چادر بزرگ تبدیل کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۶۱۱

از کرم دان این که می‌ترسندت

تا به مُلک ایمنی بنشانندت

این از بخشش خدا است که دارد ما را می‌ترسند، می‌خواهد چکار کند؟ می‌خواهد به ما ایمنی اصیل را بدهد. یعنی وقتی که این چیزها را از ما می‌گیرید به ما یا تهدید می‌کند همانیدگی‌ها را، ما می‌ترسیم. به ما دارد می‌گوید چی؟ دارد می‌گوید که این حس امنیت واقعی نیست. من دارم می‌گویم این را بگذار کنار. حس امنیت من را بگیر، من را بگذار به مرکزت، پس این که مرتب چیزها را مورد تهدید قرار می‌گیرد، ما باید شکر کنیم. دارد یک چیزی به ما می‌گوید، که آن امنیت واقعی نیست. بگذار من تو را به امنیت واقعی برسانم. بله این بیت را خواندیم از غزل:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۴

رو تُرش کردی، مگر دی بادهات گیرا نبود؟

ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود؟

دیگر تصمیم گرفتیم که از ساقی بیگانه یعنی همانیدگی‌ها، می‌نگیریم، و با عدم کردن مرکزمان از آن شاه زیبا یعنی خدا می‌بگیریم بعد مولانا ادامه می‌دهد که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۴

یا به قاصد رو تُرش کردی ز بیم چشم بد

بر کدامین یوسف از چشم بدان غوغا نبود؟

یا می‌گوید عمدا دانسته عبوس شدی، که می‌ترسی بگویی حالم خوب است، چشمهای بد یعنی چشمهای من ذهنی آسیب بزنند به تو. که گفتیم ناظر، جنس منظور را تعیین می‌کند، یعنی انرژی های من ذهنی روی ما اثر می‌گذارد. امروز مفصل صحبت کردیم.

می‌گوید ولی این را بدان، کدام یوسف است، کدام انسان آمده به این جهان و از هم هویت شدگی شروع کرده و چشم های بد، فتنه در زندگی، آشوب در زندگی آنها به وجود نیآورده اند؟

و این شکل را دیگر می‌شناسید (افسانه من ذهنی) می‌گوید از این حالت که یک نفر شروع می‌کند می‌خواهد برود به این حالت (حقیقت وجودی انسان)، یوسفیتش را به عمل در بیاورد، شکر می‌کند، پرهیز می‌کند، کسانی که در مقاومت و قضاوت هستند و مرکزشان انباشته از هم هویت شدگی هاست، این ها چشم بد دارند و نظم زنده ی زندگی این جور یوسفان را می‌خواهند به هم بریزند. پس بنابراین می‌گوید که تو باید ببینی که از، اگر رو تَرش هستی واقعا از بیگانه می‌گرفتی خوردی؟ از همانیدگی ها خوردی؟ یا از ساقی گرفتی ساقی اصلی؟

ولی ممکن است که انسان قصدا رو ترش باشد تا چشم های بد صدمه نزنند. ولی می‌گوید که هیچ یوسفی نیست که یوسف شد یعنی به خدا زنده شد و در طول زنده شدن در فرایند زنده شدن، من های ذهنی نظم زنده ی زندگی او را نخواستند به هم بریزند. حتما خواستند بریزند و ضررشان را رسانده اند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۴

چشم بد خستش ولیکن عاقبت محمود بود

چشم بد با حفظ حق جز باطل و سودا نبود

می‌گوید این چشم بد (افسانه من ذهنی)، انرژی که از مرکز همانیده صادر می‌شود، یوسف را زخمی کرد، برای اینکه برادرهایش انداختنش چاه و زلیخا توی اتاق محبوسش کرد و به زندانش انداخت. پس بنابراین چشم های بد زخم زدند. ولی عاقبت یوسف خوب بود، عاقبت بخیر شد. و اگر کسی مرکزش را باز کند دائما عدم نگه دارد، در این صورت حفظ حق، حفظ خدا همراهش است و چشمان بد نمی‌توانند رویش اثر بگذارند.

پس شما الان متوجه می‌شوید که اگر مرتب تسلیم بشوید، فضا گشایی کنید و مرکزتان عدم باشد یا خدا پایش را بگذارد مرکز شما، در این صورت من های ذهنی اطرافتان به شرط اینکه این حالت (حقیقت وجودی انسان) را حفظ کنید، یعنی حفظ حق با شما باشد، در این صورت انرژی هایی که آن ها می‌فرستند باطل است و فقط یک هیجان زود گذر است، به شما اثر نمی‌کند. بله حالا می‌گوید :

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۴

هین، مترس از چشم بد وان ماه را پنهان مکن

آن مه نادر که او در خانه جوزا نبود

به هر کدام از ما می‌گوید که تو از آسیب‌های چشمان من ذهنی اطرافت نترس و هیچ کس نباید این ماه حضور را این ماه نظر را این ماه زنده شدن به خدا را پنهان بکند. همه ی ما بالقوه می‌توانیم به او زنده بشویم و باید بشویم و به این دلیل که ممکن است چشمان بد به ما آسیب بزنند نباید از کار بمانیم.

این مه نادر یعنی کمیاب، یعنی زنده شدن انسان به خدا، در این جهان نیست. خانه ی جوزا بله به اصطلاح جوزا یعنی یک گوسفندی که سیاه است و وسطش سفید است، کاملاً مشخص است و خانه ی جوزا هم به خاطر ستارگانی که خیلی پر نورند کاملاً در آسمان مشخص هستند.

و می‌خواهد بگوید که در بین من های ذهنی که کاملاً با سواد هستند به علم یا هر چیز دیگر این جهانی، کاملاً مشخص هستند، حتی در بین آن ها همچنین ماهی پیدا نمی‌شود. خلاصه این ماه را که زنده شدن ما به خداست، با دانش اندوزی و علم بالا و این ها نمی‌شود به دست آورد. با سواد بالا و نمی‌دانم یا هر هنری که در این جهان انسان به وجود می‌آورد و نمایش می‌دهد و مورد تحسین قرار می‌گیرد... به به می‌گویند مردم، ولی آن ماه را نمی‌شود در بین آن ها پیدا کرد. آن ماه همین ماه زنده شدن به زندگی است و خداست. بله پس ما اگر در این (افسانه من ذهنی) وضعیت هستیم، قضاوت و مقاومت می‌کنیم، از چشم بدان نباید بترسیم. باید هر چه در توان داریم به کار ببریم تا این فضا (حقیقت وجودی انسان) را باز کنیم، به تدریج این ماه یا خورشید در مرکز ما طلوع کند و بدانیم که نظیر این ماه در این جهان نیست، ولو در میان ذهن های درخشان. بله

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۴

در دل مردان شیرین جمله تلخی‌های عشق

جز شراب و جز کباب و شکر و حلوا نبود

می‌گوید در دل مردان حق‌آنهایی که همانندگی‌ها را شکل (افسانه من ذهنی) کنار می‌گذارند و شناسایی می‌کنند و می‌اندازند اینها مردان شیرین هستند، منظور مردان یعنی انسان های شیرین، انسانهایی که به تدریج زنده می‌شوند به خدا (حقیقت وجودی انسان)، همه تلخی‌های عشق، تلخی‌های عشق یعنی عشق می‌آید و این همانندگی‌ها (افسانه من



ذهنی) را می‌کند این تلخی‌ها فوراً به چیزهای شیرین بدل می‌شوند با شناخت ذهنی ما، جز شراب و جز کباب و شکر و حلوا نبود؛ **(حقیقت وجودی انسان)** یعنی به محض اینکه ما این همانیدگی‌ها را می‌اندازیم و از عدم وجود آن، همیشه یک شادی اصیل در زندگی ما می‌آید.

البته الان می‌گوید که این چیزی که در بیرون ما حس‌اش می‌کنیم این هم تفسیر ذهنی ماست. ولی خودش یک علامتی است یعنی به محض اینکه ما همانیدگی‌ها را می‌اندازیم در زندگی بیرونی ما شیرینی به وجود می‌آید. مثلاً روابط ما با همسرمان، بچه‌مان بهتر می‌شود شیرین‌تر می‌شود، زندگی ما شیرین‌تر می‌شود، و ما احساس شادی می‌کنیم. منتها اینها همانطور که در بیت اول گفته اینها تجربه هست، اینها حس‌های بیرونی ما هست.

الان می‌گوید نه، توجه کن این هم یک دید احوال است، آن چیزی که ما در بیرون به صورت شیرینی نبودن همانیدگی‌ها می‌بینیم نباید مورد تفسیر ما قرار بگیرد، بلکه در آن دریا فقط خدا هست ما به او زنده می‌شویم، و آثارش است اینها که ما می‌بینیم. ما بخاطر آثارش این کار را نمی‌کنیم ولی آثارش خوب است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۴

این شراب و نقل و حلوا هم خیال احوالیست

اندر آن دریای بی‌پایان به‌جز دریا نبود

می‌گوید این شراب و نقل و شیرینی که ما وقتی همانیدگی‌ها را بر می‌داریم حس‌اش می‌کنیم این هم کشف و تجربه ذهن است، در حالی که ذهن نمی‌تواند تفسیر کند و تعریف کند آن دریا را، در آن دریای بی‌پایان فقط خدا هست غیر از خدا چیز دیگری نیست، بله، پس بنابراین

(افسانه من ذهنی)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۴

این شراب و نقل و حلوا هم خیال احوالیست

اندر آن دریای بی‌پایان به‌جز دریا نبود

وقتی این همانیدگی‌ها را از دست می‌دهیم **(حقیقت وجودی انسان)** و مرکز ما خالی می‌شود و ما به بی‌نهایت او زنده می‌شویم ما فقط به خدا زنده می‌شویم حالا البته آثارش شیرینی‌های مختلف در زندگی ما هست ولی ذهن نباید آن شیرینی‌ها را بگیرد و دوباره بخواهد تفسیر کند و تعریف کند و صحبت کند، مبادا دوباره ما با آنها هم هویت بشویم، یا



بخواهیم خدا را با آنها تعریف کنیم. و اینها همه تله هست تفسیر خدا به شیرینی گرچه که ما صحبت می‌کنیم شادی بی سبب، پذیرش آفرینندگی، حس امنیت، عقل، هدایت، قدرت، شکر، صبر اینها را ما می‌گوییم. ولی کسی به اینها نباید زیاد بچسبد، اینها در واقع نمود بیرونی یا بیان بیرونی این عدم است و ما آن عدم هستیم.

ما این کار را نمی‌کنیم که شادی داشته باشیم، منتها محصولش در بیرون شادی هست و پایان درد (افسانه من ذهنی) هست، پایان دردهای من ذهنی است، ولی حقیقتا پایان دردهای من ذهنی یک نتیجه ای است فرعی از این، ما برای این کار نمی‌کنیم ما می‌خواهیم به او زنده بشویم می‌خواهد این را بگوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۴

یک زمان گرمی بکاری، یک زمان سردی در آن جز به فرمان حق این گرما و این سرما نبود

می‌گوید یک لحظه مشغول می‌شوی گرم می‌شوی به کاری، دلت می‌خواهد شوق کاری را داری، یک لحظه بعد سرد می‌شوی، می‌گوید اینها را زندگی می‌کند، قضا می‌کند، که شما را به یک کاری گرم می‌کند، بعد دلت را سرد می‌کند، تا بفهمی که این گرما و سرما که به وجود آمد، برای این بود که تو بفهمی اینها آفل هستند. و حتی این لذت بردن از کاری خوش آمدن بخاطر این است که آن انرژی می‌ریزد به یک چیزی در این جهان، پس بنابراین گرم شدن و سرد شدن به کاری برای این است که ما بفهمیم که ما می‌توانیم به چیزهایی در این جهان گرم و سرد بشویم. به چیزی که گرم و سرد می‌شویم آن خدا نیست، و می‌شناسیم که خدا آن نیست پس به این (افسانه من ذهنی) چیزهایی که در مرکزمان هست یک دفعه، بطور گرم مشغول می‌شویم و یک دفعه دلمان سرد می‌شود. و می‌بینیم که خوشمان نمی‌آید دیگر، می‌گوید اینها را خدا می‌کند بله، (حقیقت وجودی انسان) نشان بدهد که ما نباید دل به گرمی و سردی به چیزهایی که با ذهنمان می‌توانیم کشف کنیم بدهیم، بلکه باید به عدم توجه کنیم و به آن زنده بشویم، بله، بیت آخر غزل را هم بخوانم می‌گوید که،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۴

هین خُمش کن، در خموشی نعره می‌زن روحوار

تو که دیدی زین خموشان کاو به، جان گویا نبود؟

آگاه باش، ذهنش را خاموش کن و در سکوت و سکون و عدم مثل روح نعره بزن، آنموقع خودت را بیان کن، با ذهنش نه، با من ذهنی ات نه، از طریق همانندگی ها نه، پس (افسانه من ذهنی)، خاموش کن از طریق همانندگی ها حرف نزن (حقیقت

وجودی انسان و بگذار عدم حرف بزند. می‌گوید تا حالا چه کسی را دیده‌ای که از این خموشان که اینها جانشان گویا نبود، جانشان گویا نبود یعنی هوشیاری شان حرف می‌زده نه من ذهنی شان، پس ما خاموش می‌کنیم، ذهنمان را خاموش می‌کنیم و در خاموشی نعره می‌زنیم. هر موقع دیدیم از طریق همانیدگی‌ها نعره می‌زنیم آن قبول نیست. ذهنمان را باید خاموش کنیم تا جان خاموش ما، سکون ما، عدم ما خودش را بیان کند.

یک رباعی هم سریع برایتان می‌خوانم و مربوط به این هست که ما از من ذهنی خودمان و از من ذهنی خلق با کوشیدن به وسیله من ذهن و خاموش بودن نمی‌توانیم برهیم و آن رباعی این است،

مولوی، دیوان شمس، رباعیات شماره ۱۶۷۰

از خلق ز راه تیزگوشی نرهی

وز خود ز سر سخن‌فروشی نرهی

بله، این **(شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)** را ببینید می‌گوید که: از خلق ز راه تیزگوشی نرهی، اگر گوش ات تیز باشد و کلمات و سخنان آنها را گوش کنی و تفسیر کنی، یک چیزی بگوئید در اینصورت از من های ذهنی نخواهی رهید. و از من ذهنی خودت با خاموش نکردن ذهن و سخن های زیبا گفتن یا پشت سرهم گفتن نخواهی رهید. می‌بینید که مولانا می‌گوید باید اجازه بدهی این شش ضلعی کار کند از جنس الست بشوی و قضا و کن فکان کار کند، تسلیم بشوی و انصتوا یعنی خاموش باشی،

مولوی، دیوان شمس، رباعیات شماره ۱۶۷۰

از خلق ز راه تیزگوشی نرهی

وز خود ز سر سخن‌فروشی نرهی

مولوی، دیوان شمس، رباعیات شماره ۱۶۷۰

زین هر دو اگر سخت بکوشی نرهی

از خلق وز خود جز به، خاموشی نرهی

پس باید هم از خودمان و هم از خلق برهیم، این حالت **(شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)** که می‌بینیم آن همانیدگی‌ها حرف می‌زنند و ما پشت سرهم حرف می‌زنیم، و گوشمان تیز است که حرف همانیدگی‌ها را بشنویم، در اینصورت خاموش باشید را رعایت نمی‌کنیم. یعنی از خلق و خودمان اگر با من ذهنی بکوشیم، سخت بکوشی یعنی با من



ذهنی بکوشی نخواهی رهید. از خلق، از من های ذهنی خلق، مردم و از من ذهنی خودمان جز به خموشی نرهی، (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، یعنی ما مرتب باید فضا را باز کنیم مرکزمان را عدم کنیم تا قضا و کن فکان به ما کمک کند و انصتوا را هم رعایت کنیم، تا از خلق و خود با خموشی خودمان برهیم، پس می بینید که راه رها شدن از خلق و از خود دست ماست دست، خاموشی ماست. با سخن های پی در پی گفتن و زیبا گفتن به نظر من ذهنی مان، نه از خلق خواهیم رهید و نه از خود.

توجه می کنید که خود و خلق مانع زنده شدن ما به خداست، امروز دیگر ما این را ثابت کردیم، از یک طرف من ذهنی ما دیدن بر حسب همانیدگی ها نمی گذارد، و از طرف دیگر امروز گفت که مردم حتی بدون اینکه حرف بزنند از مرکزشان به مرکز ما راه هست، و تلقینات خودشان را می کنند مثل آن استاد که با تلقینات به اصطلاح شاگردانش مریض شد.

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

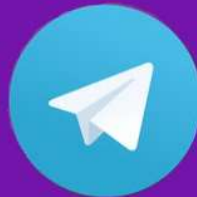
<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متشکل برنامه های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText